

کنجمنور

متن کامل برنامه

۹۶۹

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۱ تیر ۱۴۰۲

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما

ما همه پابسته تو، شیرشکاری صنما

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۹

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبیم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۶۹:</p> <p>کار خدا: اداره انسان براساس «قضا و کُن فکان»</p> <p>کار انسان: فضاگشایی و عشق، و سپردن کارها به زندگی</p> <p>- غزل شماره ۴۲ از صفحه ۴ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۱۹</p> <p>- تفسیر سه بیت اول غزل</p> <p>- بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانندگیها و دایره عدم با دو بیت اول غزل</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۲۰ تا صفحه: ۴۶</p> <p>- تفسیر ابیات مرتبط با سه بیت اول غزل اصلی و مخصوصاً تفهیم عبارت کلیدی «کار تو داری صنما»</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۴۷ تا صفحه: ۷۸</p> <p>- ادامه ابیات تکمیلی در بخش دوم</p> <p>- شرح سه بیت بعدی غزل اصلی (چهارم تا ششم)</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۷۹ تا صفحه: ۱۰۵</p> <p>- شرح بقیه ابیات غزل اصلی (هفتم تا دوازدهم)</p> <p>- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث همانش و افسانه من ذهنی، مثلث واهنماش و حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، شکل توانایی انتخاب</p> <p>- تفسیر دوباره بیت اول با توجه به دو شکل افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی انسان</p> <p>- آوردن مجموعه ابیات تکمیلی از دفتر سوم برای تفهیم بیت اول غزل اصلی</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما  
ما همه پابسته تو، شیرشکاری صنما

دلبر بی‌کینه ما، شمع دل سینه ما  
در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما

ذره به ذره بر تو، سجده‌کنان بر در تو  
چاکر و یاری‌گر تو، آه چه یاری صنما

هر نفسی تشنه‌ترم، بسته جوع‌البقرم  
گفت که دریا بخوری؟ گفتم کاری صنما

هرکه ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد به خدا  
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما

نیست مرا کار و دکان، هستم بی‌کار جهان  
زان‌که ندانم جز تو کارگزاری صنما

خواه شب و خواه سحر، نیستم از هر دو خبر  
کیست خبر؟ چیست خبر؟ روزشماری صنما

روز مرا دیدن تو، شب غم ببردن تو  
از تو شبم روز شود، همچو نهاری صنما

باغ پر از نعمت من، گلبن بازینت من  
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما



جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاک کنی  
باز مرا نقش کنی، ماهِ عذاری صنما

فلسفیک کور شود، نور ازو دور شود  
زو ندمد سنبلِ دین، چون که نکاری صنما

فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من  
خوبی این، زشتی آن، هم تو نگاری صنما

صنم: بت، دلبر، معشوق. صنما: ای معشوق

باری: می بارانی، نازل می کنی

پابسته: اسیر، محبوس

یاری‌گر: یاری کننده، مساعد و موافق

جوع البقر: بیماری که شخص هرچه بخورد سیر نشود، کنایه از طلب بسیار.

کآری: که آری

نهار: روز

گلبن: بوته گل، درخت گل

ماه عذار: ماه سیما، ماهرو

فلسفیک: فلسفی حقیر و ناچیز

نگاریدن: نگاشتن، نوشتن، رقم زدن

-----

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما ما همه پابسته تو، شیرشکاری صنما

دلبر بی‌کینه ما، شمع دل سینه ما  
در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما

ذره به ذره بر تو، سجده‌کنان بر در تو  
چاکر و یاری‌گر تو، آه چه یاری صنما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

پس مولانا امروز یکی از بزرگ‌ترین اشکالات ما را یادآوری می‌کند و آن این است که ما با من‌ذهنی فکر می‌کنیم که کار دست ماست. «صنم» یعنی بت. «صنما» یعنی ای معشوق، ای زندگی، ای خدا، کار را در این لحظه تو می‌دانی چه باید باشد. من اگر تا حالا می‌دانستم با من‌ذهنی‌ام کارم چه باید باشد، مشغول همانیدگی‌هایم بودم. لحظه به لحظه آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد، با آن همانیده بودم، آمده به مرکز و من مشغول کار آن همانیدگی شدم. ای زندگی، این کار غلط بوده. من الآن شناسایی می‌کنم باید مرکز عدم می‌شد، مرکز تو باید می‌شدی.

اگر زندگی یا خداوند بلد است که در این لحظه من چکار باید بکنم و چگونه آن کار را انجام بدهم، یعنی خرد زندگی وارد فکر و عمل بشود، باید مرکز او باشد نه یک همانیدگی که ذهنم نشان می‌دهد.

پس «کار تو داری صنما»، یعنی کار را تو می‌دانی چه هست و تو بلدی انجام بدهی. من باید تا آنجا که مقدور است در این لحظه من‌ذهنی‌ام را کوچک کنم و کمتر دخالت بدهم در فکر کردنم و در عمل کردنم، یعنی زندگی انجام بدهد. برای این کار شما می‌دانید مرکز در این لحظه نباید آن چیزی بشود که ذهنم نشان می‌دهد. اگر آن باشد، در این صورت من به‌عنوان من‌ذهنی کار را دارم انجام می‌دهم و برحسب انگیزه‌های ذهنی این کار را انجام می‌دهم. انگیزه‌هایی مثل هیجان‌ات من، مثل خشم، ترس، حسادت، رقابت که از مقایسه می‌آید.

اگر انگیزه‌های من برای انجام کار یا تشخیص کار این‌ها باشند، من به‌عنوان من‌ذهنی دارم کار انجام می‌دهم. که بیشتر مردم این‌طوری هستند، من‌ذهنی دارند و من‌ذهنی‌شان ایجاب می‌کند، اقتضا می‌کند در این لحظه چکار



بکنند و چگونه انجام بدهند. چگونگی‌اش هم برحسب روش‌های پیش‌ساخته و همانیده‌شده، یعنی الگوهای ذهنی پیش‌ساخته و همانیده‌شده انجام می‌گیرد.

گفتم صنم یعنی بت. می‌گوید بت من تو هستی نه چیز آفل از بیرون و من تو را می‌پرستم. اگر ما زندگی یا خدا را می‌پرستیم، باید در این لحظه مرکزمان او باشد. پس «کار تو داری صنما»، من الآن به یک اشتباه دید پی می‌برم، آن‌که کار را من ندارم، نه می‌دانم چه باید باشد نه چگونه انجام بدهم. این غلط متداولی است که تقریباً همه افراد بشر انجام می‌دهند، چون لحظه‌به‌لحظه یک همانیدگی می‌آید مرکزشان برحسب آن فکر می‌کنند، عمل می‌کنند و غالباً هم انگیزه عملشان دردهایشان است و ما می‌دانیم اگر چیزی به مرکزمان بیاید و برحسب آن فکر و عمل کنیم، حتماً درد ایجاد می‌کنیم. درست است؟

برحسب همانیدگی‌ها نه باید فکر کنیم، نه باید عمل کنیم و اگر این‌طوری فکر و عمل کنیم، ما داریم به‌عنوان من ذهنی کار انجام می‌دهیم و این نتیجه‌اش فاسد خواهد شد، نتیجه‌اش درد خواهد شد. این یک‌چهارم بیت است، قسمت اول.

«قدر تو باری صنما»، قدر یعنی ارزش. «تو باری» یعنی مثل باران می‌باری. ارزش من از طرف تو می‌آید، یعنی هرچه من فضاگشایی می‌کنم، تو را می‌آورم مرکز، از جنس تو می‌شوم، باارزش‌تر می‌شوم. درحالی‌که قبلاً فکر می‌کردم اگر چیزهای بیرونی را من از خودم آویزان کنم و به مردم نشان بدهم و تأیید و توجه مردم را که من آدم باارزشی هستم به‌دست بیاورم، من باارزش خواهم شد. ارزش را تا حالا جهان برای من می‌باریده، غالباً مردم، که تو زیبا هستی، دانشمند هستی و بقیه مشخصات. این‌ها «قدر» نیستند.

این هم یک اشتباه. علی‌الاصول من ذهنی وقتی فکر می‌کند، کار می‌کند، برای قدر است، برای ارزش است. الآن شما اگر این اشتباه را هم اصلاح کنید که نه، ارزش من از بیرون نمی‌آید، از فضای گشوده‌شده و به‌دست آوردن جنسیت قبلی‌ام که از جنس خداست به‌دست می‌آید، می‌بینید که این شهوت و حرص چیزها در مرکزمان از بین می‌رود. وقتی چیزی می‌آید مرکزمان برحسب آن فکر می‌کنیم، دچار شهوت آن می‌شویم. یعنی آن مرتب ما را می‌کشد به‌طرف خودش و ما جلوی خودمان را نمی‌توانیم بگیریم.

علی‌الاصول این‌که فکرها بعد از فکر می‌آید و مسلسل و ما را تسخیر کرده و ما نمی‌توانیم جلوی فکر را بگیریم، برای این است که ما شهوت فکر کردن داریم و به این علت این شهوت را داریم که فکر می‌کنیم هرچه زودتر و بیشتر به این‌ها برسیم و همین‌طور حرص که زیاده‌خواهی است. من ذهنی براساس همانش و جدایی درست می‌شود



و دائماً می‌خواهد. چه می‌خواهد؟ می‌خواهد زیادتش کند. ما از این اشتباه می‌خواهیم برهیم. مولانا دارد نشان می‌دهد به ما.

«کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما»، یعنی جهان قدر نمی‌بارد. من ارزشم را از همانندگی‌هایم نمی‌گیرم. این موضوع که ارزش انسان به وسیله پولش تعیین می‌شود، در غرب کاملاً متداول است. می‌گویند فلانی صد میلیون دلار می‌ارزد، آن یکی پانصد میلیون دلار می‌ارزد، آن یکی یک میلیارد دلار می‌ارزد، آن موقع آن کسی که یک میلیارد دلار پول دارد، حسادت می‌کند به آن کسی که بیست میلیارد دلار مثلاً دارد، میلیارد دارم می‌گویم که توجه می‌کنید این جور پول‌ها را اصلاً نمی‌شود خرج کرد!

آن کسی که روزی به اندازه ده دلار هم نمی‌خورد، این قدر پول دارد، باز هم حرص می‌زند و برای زیادتش شدن، دنیا را به هم می‌ریزد. چرا؟ برای این که ارزش را از مقایسه می‌گیرد. می‌گوید نمی‌شود مهم‌تر و باارزش‌تر از من در جهان وجود داشته باشد. من می‌خواهم شاگرد اول بشوم. بنابراین چون ارزشم به میزان پولم تعیین می‌شود، من باید پولم را زیادتش کنم. این طوری نیست. اگر آن شخص می‌دانست مولانا می‌گوید «قدر تو باری صنما»، یعنی قدر را خداوند می‌بارد، جهان بیرون نمی‌بارد. آن شخص هیچ موقع احساس ارزش واقعی نخواهد کرد، ولو این که برسد به آن شخص و از او بگذرد، آن موقع دچار حسادت می‌شود، دچار خرابکاری می‌شود تا به هر صورتی که ذهن نشان می‌دهد، من ذهنی نشان می‌دهد، برسد به آن جایی که بهتر از آن نباشد، چون یک پندار کمال دارد که هم دارد و هم می‌داند و باید این را تکمیل کند. این یک کار شیطانی است که مولانا دارد به ما نشان می‌دهد مواظب باش، جلویش را همین اول بگیر.

بعد او می‌گوید «ما همه پابسته تو»، همه انسان‌ها، ما انسان‌ها همه پیمان بسته شده، از این دوتا مطلبی که الآن گفتیم نمی‌توانیم فرار کنیم. یعنی کسی نمی‌تواند بر اساس جدایی و همانندگی من ذهنی درست کند. نه می‌تواند پنهان بشود، نه می‌تواند آشکارا کارهایی انجام بدهد بگوید که من خودم کار می‌کنم. هم به خودش لطمه می‌زند هم به جهان. هر چقدر هم مقامش بالاتر باشد، قدرتش بالاتر باشد، بیشتر تخریب می‌کند.

ما می‌دانیم اگر مرکزمان همانیده باشد، کارافزایی می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، مانع ایجاد می‌کنیم، دشمن ایجاد می‌کنیم و تخریب می‌کنیم، آبادانی به وجود نمی‌آوریم، آبادانی موقعی به وجود می‌آید در بیرون که او، یعنی زندگی با مرکز عدم و فضای گشوده شده، مرکز ما باشد، چون دارد می‌گوید «کار تو داری». «کار تو داری» را دو بار می‌گوید. می‌خواهد تأکید کند. در بیت دوم هم می‌گوید.

ما مطمئن بشویم که ما به‌عنوان یک موجود توهمی که اسمش من‌ذهنی است کار نداریم. کاری که می‌کنیم کار نیست، به نتیجه نمی‌رسد. می‌بینید که تمام آن ایده‌آلهایی که ما داریم مثل تشکیل یک خانواده خوب، بچه خوب بزرگ کردن، کار با نتیجه، آبادانی جهان، همه بی‌نتیجه می‌شود. برای این‌که فکر می‌کنیم خودمان با خودپرستی و با منیتِ خودمان، بدون دخالت زندگی می‌توانیم انجام بدهیم.

می‌گوید هیچ‌کس نمی‌تواند فرار کند که تو را در مرکز نشاند، همه‌مان پابسته تو هستیم. چرا؟ ما همین الآن گفتم می‌افتیم در فضایی به‌نام ذهن و هرچه بیشتر همانیده بشویم، در آن‌جا زندانی می‌شویم. ما هم امتداد خودش هستیم. باید براساس تأمل، تفکر و بررسی خودمان متوجه بشویم که الآن در چه وضعیتی هستیم. پس ما همه‌مان پابسته او هستیم.

بعد می‌گوید «شیرشکاری صنما». اگر یک کسی بیاید بگوید که من شیر هستم، این چیزها سرم نمی‌شود، از همه قوی‌ترم، این‌همه قدرت دارم، شما او را هم شکار می‌کنید. هیچ انسانی نمی‌تواند بگوید من شیرم، من زندگی یا خدا را به‌صورت عدم و فضای گشوده‌شده در مرکز نمی‌گذارم و نمی‌گذارم که او فکر کند، او عمل کند، کار را من بلد هستم، خداوند بلد نیست.

اگر کسی این حرف را بزند، می‌گوید تو او را حتماً شکار می‌کنی. شکارش هم می‌دانید این‌قدر این شخص ایجاد تخریب می‌کند، بدنش را خراب می‌کند، فکرش را خراب می‌کند، جهان را خراب می‌کند، بالاخره در این راه از بین می‌رود، موفق نمی‌شود.



این بیت اول است، اما قرار شد که این بیت را با همان شکل‌ها بررسی کنیم که گفتیم انسان قبل از ورود به این جهان مرکز عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس خداست و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیرد و وقتی وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یک استعدادی به‌نام فکر کردن را به‌کار می‌اندازد و چیزهای بیرونی را که آفل هستند، یعنی از بین‌رفتنی هستند، تجسم می‌کند و پدر و مادرش مخصوصاً به او



می‌گویند که کدام یکی از این چیزها که در ذهن تجسم می‌کنی مهم هستند. مهم یعنی برای بقای تو مفید هستند. بنابراین آن شخص که بچه هست، آن‌ها را شناسایی می‌کند و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند.

حس هویت تزریق کردن یا حس وجود تزریق کردن، یعنی این‌که ما به‌عنوان امتداد زندگی خلاق هستیم، می‌توانیم چیزها را بیاوریم به اصطلاح به ذهنمان و به آن‌ها حس وجود ببخشیم و آن‌ها را بیاوریم به مرکزمان برحسب آن‌ها ببینیم.

و ما تعداد زیادی از چیزها را به این ترتیب می‌آوریم به مرکزمان و مرکزمان از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] درمی‌آید، می‌شود چیز [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و مرتب مرکز را عوض می‌کنیم، فکرها را عوض می‌کنیم، از عوض شدن فکرها تندتند با سرعت زیاد مثل فیلم سینمایی یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است. اولین بار ما به این من‌ذهنی بیدار می‌شویم، یعنی عدم را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نمی‌شناسیم. بلکه هر کسی وقتی خودش را می‌شناسد، فکر می‌کند این من‌ذهنی‌اش است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، برای این‌که از این فکرها عبور می‌کند، من‌ذهنی می‌سازد، پدر و مادرش هم من‌ذهنی دارند و بنابراین پس از این‌که من‌ذهنی ساخت و چیزها را آورد مرکزش، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیرد، از چیزها، و همین سیستم فکر و عمل مخرب است، مخرب است، این باید عوض بشود.

و این چنین من‌ذهنی‌ای فکر می‌کند که می‌داند این لحظه چکار باید بکند. ولی توجه می‌کنید که یک چنین باشنده‌ای برحسب اقتضای وضعیت این لحظه عمل می‌کند. وضعیت این لحظه را که با آن همانیده هستیم ذهن نشان می‌دهد، مثلاً یک کسی یک حرف بدی می‌زند، این به حیثیت بدلی من‌ذهنی ما که ما فکر می‌کنیم آدم دانایی هستیم برمی‌خورد، ما خشمگین می‌شویم. خشم ایجاب می‌کند ما یک کار خطرناکی بکنیم. اصلاً خود خشم از اقتضای آن بینش به وجود می‌آید. خشم یک هیجان خطرناکی است ما دچارش می‌شویم.

پس کاری که الآن انجام دادیم ما، برحسب من‌ذهنی خشمگین شدید یک کاری انجام دادیم، ما انجام دادیم. اگر ما یک کار خطرناکی انجام دادیم برحسب من‌ذهنی‌مان یا به اقتضای من‌ذهنی‌مان، این را مرکز عدم اقتضا نکرد، اگر مرکز عدم اقتضا می‌کرد، خدا می‌کرد. اگر ما می‌کنیم به اقتضای ذهنمان، دیگر گردن زندگی یا خدا نمی‌توانیم بیندازیم تو زندگی ما را خراب کردی.

این موضوع را الآن مولانا بررسی می‌کند و بارها گفته که اگر تو ذهنت را آوردی مرکزت و برحسب همانیدگی‌ها فکر و عمل کردی، زندگی‌ات را خراب کردی، گردن خدا نینداز، مسئولیت قبول کن. و امروز هم می‌خوانیم بارها



این را گوشزد کرده که فرق شیطان و آدم این است که شیطان چیزها را می‌آورد مرکزش، خرابکاری می‌کند، گردن خدا می‌اندازد. آدم متوجه شده این موضوع را که اگر چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد بیاورد مرکزش خرابکاری کند، خودش دارد می‌کند. بنابراین دارد سعی می‌کند که دیگر نیاورد ذهنش را به مرکزش. درست است؟

پس «کار تو داری صنما»، حالا این‌ها بتِ ذهنی هستند که در مرکز ما هستند. الآن یک صنم دیگری هست [شکل ۲ (دایره عدم)] که اگر شما شناسایی کنید که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد نباید بیاید مرکزتان و این‌ها نباید مهم باشند، اگر این شناسایی واقعی باشد، می‌بینید که ذهنتان دیگر به مرکزتان نمی‌آید.

یعنی شما با حرص و شهوت تمام نمی‌خواهید از یک فکر به فکر دیگر بروید و یا آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نباشد، توجه کنید، این‌جا خیلی اتفاق مهمی می‌افتد این پدیده که ما از همانیدگی‌ها جدا می‌شویم. اگر شما با یک چیزی که همانیده هستید، این لحظه این‌قدر حواستان جمع باشد که نیاید به مرکزتان، آن چیز نیاید، به‌جایش عدم هست، یک ذره فضا باز می‌شود، فضای باز شده درواقع خودتان هستید که کش پیدا می‌کنید و اندازه ما یعنی چقدر منبسط می‌شویم و کش پیدا می‌کنیم اندازه خداست، بی‌نهایت است. الآن جمع شده در ذهن.

و حالا شما می‌پرسید ما چه جوری فضاگشایی کنیم؟ شما این را نپرسید، به‌جای این، این درک را بکنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد آن مهم نیست، نباید به مرکزتان بیاید، برحسب آن نباید فکر کنید. فضا خودبه‌خود باز می‌شود، شما نمی‌توانید.

اگر بخواهید شما تندتند فکر کنید برحسب همانیدگی‌ها درعین‌حال فضا باز کنید، فضا بسته می‌شود شما منقبض‌تر می‌شوید. هر موقع یک چیزی می‌آید مرکز ما، ما منقبض می‌شویم، چون از جنس جسم می‌شویم. هر چیزی که در مرکزمان باشد ما از جنس آن می‌شویم.

اگر ما فضاگشایی کنیم که فضاگشایی را با ذهن و کارهایی که در این جهان بلد هستیم و برحسب چیزهای بیرونی فکر می‌کنیم، نمی‌توانیم باز کنیم. از این سودا بگذریم که من بدم و کتاب خواندم و این‌ها. این خودش باز می‌شود. اگر شما دست از سر خودتان بردارید و جدی نباشید و خیلی نخواهید تندتند فکر کنید و من بلد هستم و این‌ها، این کارها را نکنید، این فضا خودش باز می‌شود.

برای این‌که یک چیزی خوانده‌ایم ما قبلاً که هر دفعه هم نشان می‌دهیم، می‌گوییم که این رحمت اندر رحمت است، زندگی به ما عنایت دارد، درواقع امتداد خداست در ما، اگر ما جدیت نکنیم که منقبض بشویم، ما



خودبه‌خود منبسط می‌شویم. دائماً خداوند یا زندگی می‌خواهد امتداد خودش را که ما هستیم از همانیدگی‌ها جذب کند که هر دفعه هم نشان می‌دهیم، می‌گوییم این رحمت است و جذب است، به شرطی که مرکز شما عدم باشد این جذب و رحمت ایزدی کار کند.

پس الآن شما متوجه می‌شوید که چه چیزی دارد می‌گوید مولانا. فرض کن که فضا باز شده، مرکز شما عدم شده، عدم را هم با ذهن نباید تجسم کنید، عدم قابل شناخت با ذهن نیست، ذهن چیزها را می‌شناسد. شما نرسید عدم چه هست، این غلط‌ترین سؤال است! عدم هیچ است. عدم، چیز نیست. و همین سؤال را در مورد خدا هم نکن، خدا چه هست؟ شما باز کنید، آن موقع خواهید دید چیز نیست و شما هم از جنس چیز نیستید، این فضا در درونتان باز می‌شود، بینشتان عوض می‌شود.

عرض می‌کنم مولانا ببینید دارد بینش ما را عوض می‌کند. شما این‌جا برحسب همانیدگی‌ها می‌دیدید [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، فکر می‌کردید که شما من‌ذهنی هستید، کار را شما بلدید و شما می‌دانید چه هست به اقتضای وضعیت ذهنی الآن، اما در این‌جا که مرکزتان عدم شد [شکل ۲ دایره عدم]]، شما متوجه شدید که کار را تو داری نه ما. تو بلد هستی چکار من باید بکنم. ذهنم ایجاب می‌کند من مطابق الگوی پیش‌ساخته عمل کنم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، ولی تو الآن به‌عنوان «عدم» خلاق هستی [شکل ۲ دایره عدم]]، به ما می‌گویی آن کار را نکن، این کار را بکن. پس کار را تو بلدی و تو انجام می‌دهی.

در این‌جا هم من هرچه همانیدگی‌ها را جمع می‌کردم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، فکر می‌کردم باارزش‌تر شدم، برای همین حرص داشتم، می‌خواستم باارزش‌تر بشوم در چشم مردم، الآن از چشم مردم گذشته‌ام، از تأیید مردم با این مرکز عدم [شکل ۲ دایره عدم]]، چون تو را شناخته‌ام که بت من تو هستی.

بنابراین می‌بینم هرچه این فضا [شکل ۲ دایره عدم]] وسیع‌تر می‌شود، من ارزشم بیشتر می‌شود، ارزشم به توست، «قدر تو باری صنما» و وقتی فضا باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود، من فوراً گیر افتادن آدم‌ها را در، یا خودم را در ذهن می‌بینم که آن‌جا محدودیت بود، فضای ذهن بود، ما پابسته او بودیم، در زندان بودیم و ما اگر می‌خواستیم این حالت [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] را ادامه بدهیم، به هیچ‌جا نمی‌رسیدیم.

پس بنابراین شکر می‌کنیم از این‌که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم [شکل ۲ دایره عدم]]، مرکزمان را عدم کنیم و از این پابستگی، محدودیت در ذهن رها بشویم، پس ما الآن یک اشتباه دیگر هم در خودمان دیدیم. «ما همه پابسته تو»، الآن وقتی فضا باز شده می‌بینیم ما داریم آزاد می‌شویم و در آن‌جا [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] واقعاً در محدودیت



او بودیم، در زندان او بودیم، پس ذهن زندان اوست تا من بفهمم که می‌توانم فضا را باز کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز را عدم کنم.

گفتم اگر این کار صورت بگیرد، من برای این شناسایی که می‌توانم با فضای باز شده از آن محدودیت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] رها بشوم شکر می‌کنم. شکر می‌کنم فقط برای این‌که این امکان برای من وجود دارد دوباره برگردم از جنس او بشوم و متوجه می‌شوم حتی شیران مهم در این جهان که ثروتمندان، نمی‌دانم قدرتمندان هستند، آن‌ها هم باید این کار را بکنند، باید فضا را باز کنند [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکزشان را عدم کنند. اگر بگویند ما شیریم و جدا می‌توانیم عمل کنیم، آن‌ها هم خرد خواهند شد و جهان را خراب خواهند کرد، از بین خواهند رفت.

بعد آن موقع وقتی مرکز من عدم شد، فضا را باز کردم، متوجه شدم که دلبر ما اصلاً کینه ندارد. معنی‌اش این است که من هم نباید کینه داشته باشم، ولی در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] متوجه هستم که من پُر از کینه بودم، یعنی حوادثی در گذشته رخ داده، من رنجیده‌ام و این در بینش من اثر گذاشته. «دلبر بی‌کینه‌ما» یعنی زندگی یا خداوند این‌طوری نیست به ما بگوید که خب چهل سال عمر کردی، همه‌اش با همانندگی‌ها کار کردی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، درد ایجاد کردی، تازه الآن می‌آیی فضا را باز کنی؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] خجالت نمی‌کشی؟ من نمی‌گذارم، من نمی‌بخشم. این‌طوری نیست. دلبر آن‌جا ایستاده همین‌که ما هر موقع درک کردیم فضا را می‌توانیم باز کنیم و مرکز را عدم کنیم به ما کمک می‌کند.

پس اگر دلبر ما بی‌کینه هست، الآن در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ما کینه داریم این غلط است. شما الآن یک اشکال دیگر را هم متوجه شدید که انسان دارد، انسان کینه دارد. شما در خودتان نگاه کنید، می‌بینید به یک نفر یک حرف را می‌زنید، گوش نمی‌دهد، فردا می‌گوید که آقا تو را خدا یک نصیحتی به ما بکن، یک چیزی بلدی به ما بگو، می‌گویید آقا برو دنبال کارت، دیروز نصیحت کردم، گوش نکردی. کینه داری.

اصلاً انسان با من ذهنی‌اش ایجاد درد می‌کند، دردهایی شبیه خشم، رنجش، کوبیدن رنجش‌ها، ایجاد کینه، این‌که ما یادمان می‌ماند و می‌خواهیم انتقام بگیریم، می‌خواهیم جبران کنیم و این جبران کردن به اصطلاح «دیورده» بگوییم، چه بگوییم؟ که کار شیطان است، این جبران شیطانی است. این‌که یک کسی به ما یک کاری کرده، الآن می‌خواهیم عوضش را بکنیم با ذهنی، همان خرابکاری را بکنیم، نیست. هر موقع یادمان افتاد باید فضا را باز کنیم، کار را او انجام بدهد. همین «کار تو داری صنما» یادمان نمی‌رود.



پس بنابراین «شمع دل سینه ما»، قبلاً ذهن روشن می‌کرد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، هشیاری جسمی داشتیم. پس می‌گوید خداوند «دلبر بی‌کینه» است و شمع دل ماست [شکل ۲ (دایره عدم)]، شمع مرکز ماست، چراغ دل ماست، مرکز ما را باید او روشن کند. اگر قرار باشد مرکز ما را او روشن کند، باید مرکز ما عدم باشد و «در دو جهان، در دو سرا»، در دو جهان به‌طور کلی یعنی فضای گشوده‌شده، خداوند یکی وقتی جهان را می‌گوییم، خداوند و چیزهای خلق‌شده، این جهان، جهان فرم به‌طور کلی. اما در مورد من، من دوتا خانه دارم: یکی فضای گشوده‌شده، یکی هم بیرون، جسم دارم.

می‌گوید در این فضای گشوده‌شده و در انعکاسش در بیرون که جسم است، فکرم است، معلم است، «کار تو داری صنما»، فقط تو بلد هستی این را اداره کنی، هم درونم را هم بیرونم را. هم جسم را اداره می‌کنی، می‌بینید که همه جسم ما با شعور ایزدی اداره می‌شود که با من‌ذهنی ما با استرس دخالت می‌کنیم و خرابکاری می‌کنیم، شب خوابمان نمی‌برد، امراض مختلف می‌گیریم، چرا؟ می‌گوییم کار ما بلد هستیم. خوب کار ما غیر از استرس و خشم و کینه چیز دیگری نیست.

پس الان می‌فهمیم که همیشه کار دست اوست. پس حداقل از این دو بیت نتیجه می‌گیریم که درست است که ما با ذهنمان فکر می‌کنیم، ولی زمینه این فکر فضای گشوده‌شده است، همیشه مرکز ما عدم است، ذهن فکر می‌کند، اما فضای گشوده‌شده شرط است، با این زمینه. نه این‌که چیزی از ذهنمان بیاید مرکزمان. درست است؟ خوب بیت سوم می‌گوید:

**ذره به ذره بر تو، سجده‌کنان بر در تو  
چاکر و یاری‌گر تو، آه چه یاری صنما**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

یاری‌گر: یاری‌کننده، مساعد و موافق

یعنی انسان‌ها، راجع به انسان صحبت می‌کند. انسان‌ها همه‌شان باید «ذره» بشوند، ذره یعنی مرکز عدم. دارد یک راهی را به ما نشان می‌دهد. تمام انسان‌ها باید فضاگشایی کنند، مرکزشان را عدم کنند، ذره بشوند پیش چه کسی؟ پیش او، پیش خدا، پیش زندگی. این را هم می‌گوید که تمام اجزای جهان به‌وسیله او اداره می‌شوند، به او حالا عبادت می‌کنند یا او را ستایش می‌کنند یا به‌وسیله او اداره می‌شوند، به‌وسیله زندگی اداره می‌شوند، اما ما راجع به انسان صحبت می‌کنیم، در مورد انسان.



پس فهمیدیم همه انسان‌ها باید فضا را باز کنند، مرکز را عدم کنند، ذره بشوند، من هم همین‌طور. پس خودم را الآن می‌خواهم اصلاح کنم، دیدم را عوض کنم، دیدم چه‌جوری عوض می‌شود؟ تا حالا ذره نبودم برای این‌که ذهنم می‌آمد مرکز، از جنس جسم می‌شدم، من ذهنی بودم. من ذهنی ذره نیست، من ذهنی من است، بلند می‌شود می‌گوید من.

وقتی فضا را باز می‌کنیم در آن لحظه ذره هستیم. «ذره‌به‌ذره» در ضمن معنی جامعی هم دارد، یعنی ریزه‌ریزه می‌روم به‌طرف تو، هم ذره می‌شوم، هم قسمت بعدی‌اش «سجده‌کنان بر در تو». سجده‌کنان یعنی لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنم، من ذهنی را صفر می‌کنم، سجده می‌کنم به تو، نه به من ذهنی.

توجه کنید در این‌جا، در این لحظه دو جور می‌شود سجده کرد. یکی سجده می‌کنید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، یک چیز آفل بیرونی است، یک وضعیت است، در این صورت تسلیم آن می‌شوید، آن می‌آید مرکزتان، این غلط است. اگر فضاگشایی می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، سجده می‌کنید به خدا، این درست است.

«تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت. سجده یعنی تسلیم دیگر، که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند که عدم است، مرکز عدم است، هشیاری بی‌فُرم است. «سجده‌کنان بر در تو» یعنی من ذهنی صفر، یعنی من خودم را می‌آورم در سطح در تو، خاک، هیچ‌چیز، از خودم هیچ‌چیز ندارم، پس من ذره می‌شوم. ریزه‌ریزه دارم به تو تبدیل می‌شوم، چه‌جوری؟ در هر لحظه سجده می‌کنم بر در تو.

## چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

تعظیم خدا را افراشتن چیست؟ افراشتن می‌بینید هرچه من تعظیم خدا می‌کنم بزرگ‌تر می‌شوم، یعنی دارم خودم را افراشته می‌کنم. این هم همین است، ذره که می‌شویم باز می‌شویم، من ذهنی که می‌شویم متقبض می‌شویم.

## چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن





«چيست توحيد خدا آموختن؟» هر لحظه فرصت يادگيري است و اصلاح است، لحظه به لحظه. «خويشتن را پيش واحد سوختن»، يعني لحظه به لحظه من ذهني را، همانديگيها را مي سوزانيم پيش او و يواش يواش مثل چراغ روشن مي شويد.

ولي وقتي چيزي آمد مرکزنان، ديگر از زرگي خارج شديد، بايد چاره اش را بکنيد. درست است؟ مي گويد وقتي منقبض شدي بايد چاره آن کار را بکني. وقتي منبسط شدي بايد آب بدهي، يعني هي مرتب منبسط بشوي و اگر ميوه بيايد، به بشريت بدهي، به دوستانت بدهي. بله؟ که گفتيم:

## قبض ديدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله مي رويد ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بيت ۳۶۲)

وقت چيزي آمد به مرکزت، منقبض شدي، قبض ديدی، بايد چاره بکني. چاره اش انبساط است، چاره اش عمل نکردن است، چاره اش فهميدن اين است که الان من دارم کار مي کنم، الان خرابکاري مي کنم، الان زندگي ام خراب مي شود. «قبض ديدی چاره آن قبض کن»، زانکه سرهاى بد، خرابکاري مي رويد از ريشه بد من ذهني، همين مرکز غلط.

«بسط ديدی»، اگر منبسط شدي، «بسط خود را آب ده»، بسط خود را آب ده، باز هم منبسط بشو، بگذار آب زندگي بيايد. بعد اين انعکاسش در بيرون ميوه هاي خوب است، ارتعاش به زندگي است، به اصحاب ده، به دوستانت بده، به بشريت بده.

پس ذره به ذره پيش تو، «سجده کنان بر در تو»، مي دانيد الف و نون در فارسي قيد حالت است. سجده کنان يعني هميشه در حال سجده، لحظه به لحظه در حال سجده، ولي يك لحظه از سجده خارج شدم يعني يك جسمي آمد مرکزم، منقبض شدم بايد چاره اش را بکنم.

اما «چاکر و ياري گر تو»، چاکر يعني بنده هستم و موازي تو هستم، در حال تسليم هستم، از خودم چيزي ندارم، يعني من ذهني ام بالا نمي آيد. «چاکر» يعني براي تو کار مي کنم، براي خودم کار نمي کنم، چون خودي وجود ندارد و کمک تو هستم. کمک تو هستم يعني ارتعاش زندگي را در دنيا پخش مي کنم.



هر کسی یار زندگی باشد، به زندگی ارتعاش کند، از پهلوی مردم رد می‌شود، زندگی را در آن‌ها به ارتعاش درمی‌آورد. اگر از جنس من‌ذهنی باشد، مثلاً از پهلوی یکی رد می‌شود یک‌دفعه می‌بینید که از طریق قرین خشم را در او به‌وجود آورد، دردی که الآن به آن مرتعش است، آن را به‌وجود آورد.

اگر شما از پهلوی مردم رد می‌شوید و درد را در آن‌ها به‌وجود می‌آورید، یاری‌گر او نیستید، چون زندگی از جنس شادی است، آرامش است، زندگی زنده است. درست است؟ حالا شما از خودتان بپرسید واقعاً کارگر و یاری‌گر زندگی هستید؟ یا نه؟ در ضمن یاری‌گر زندگی این نیست که ما با یک تعداد باورها همانیده بشویم و چماق برداریم به دنیا بگردیم، بگوییم هر کسی که این باورها را قبول ندارد و مرکزش نمی‌گذارد، با این‌ها هم‌هویت نمی‌شود، من می‌خواهم بکشمش. این یاری‌گر زندگی شدن نیست، این دشمن زندگی شدن است.

«چاکر و یاری‌گر تو»، «آه چه یاری صنما» یعنی عجب یاری هستی تو! در شعرهای بعدی می‌خوانیم می‌گوید ای «نعم‌المعین»، بهترین یاور، من هر موقع از تو شکر می‌خواهم می‌دهی، چه شکر فروش دارم من که حتی یک دفعه به من نگفته شکر ندارم. هر موقع فضا را باز می‌کنم به من شکر می‌دهد، رحمت اندر رحمت است، هی پشت سرهم می‌دهد، بی‌کینه است.

پس معلوم می‌شود من با عقل و الگوهای من‌ذهنی به‌هیچ‌وجه رفتار خدا را نمی‌توانم حدس بزنم چه هست، چون رفتار او از «قضا و کُن‌فکان» می‌آید، من با عقل من‌ذهنی‌ام فکر می‌کنم، ثانیاً من دچار کینه هستم.

گرچه که ما می‌گوییم اگر می‌خواهی از جنس زندگی باشی کینه نداشته باش، ولی کسی که در مرکزش کینه دارد و فعلاً رنجش دارد، دردهای مختلف دارد، حسادت دارد، تنگ‌نظری دارد، ترس دارد، یعنی چه ترس دارد؟ ما شرطی شده‌ایم که یک چیزهایی که می‌آید بالا ما می‌ترسیم. پس ما ترس داریم. بعضی چیزها ما را فوراً خشمگین می‌کند، از بعضی آدم‌ها بدمان می‌آید، خوبی‌شان را نمی‌خواهیم، کینه داریم.

کسی که من‌ذهنی دارد، نمی‌شود کینه نداشته باشد، ولی مولانا دارد به ما کمک می‌کند، می‌گوید دلبر بی‌کینه است، تو هم که امتداد او هستی بنا به «آلست»، از جنس او هستی، تو هم باید بی‌کینه باشی. شما الآن می‌گویید من با کینه هستم، خب باید روی خودت کار کنی. روی خودت کار کنی، با من‌ذهنی باید کار کنی؟ نه، برمی‌گردد به همان اول و بیت دوم، می‌گوید «کار تو داری صنما»، دوباره بیت دوم «کار تو داری صنما». یعنی در درون من، در دو خانه‌ای که زندگی می‌کنم، در این فضای باز شده و انعکاسش در بیرون، در این جسم من، همه‌اش تو داری کار می‌کنی. حجت را تمام می‌کند. درست است؟



پس می‌بینید همین سه بیت بینش ما را باید عوض کند. عرض کردم این گذاشتن چیزها در مرکزمان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این‌ها عینک‌های دید است، بینش غلط می‌دهد. ما با ابیات مولانا می‌خواهیم این بینش را درست کنیم. بینش من‌ذهنی غلط است، شما این‌ها را می‌خوانید بینشتان را درست کنید. اگر در چند مورد بینش درست بشود، خواهید دید که این بینش درست به شما کمک می‌کند بینش‌های دیگر را هم درست کنید، چون دچار تعارض می‌شوید در درون. وقتی چندتا بینش درست داشته باشید، مثلاً می‌گویید بی‌کینه باشید، فردا می‌خواهید برنجید، یک‌دفعه یادتان می‌افتد که این کار غلط است.

در ضمن ابیات گاهی اوقات تکراری می‌خوانیم، هدفمان چیست؟ هدفمان این است که شما با این ابیات یک طرحی بسازید در ذهنتان. این ابیات درست است که از کلمه درست شده و بیت است، شعر است، ولی شبیه کلید یک چراغ می‌ماند. وقتی این را می‌خوانید و تکرار می‌کنید، مثل این‌که کلید را می‌زنید و چراغ روشن می‌شود، درون شما روشن می‌شود. درون شما روشن می‌شود، اشتباه شما را نشان می‌دهد، اشتباه دیدتان را نشان می‌دهد.

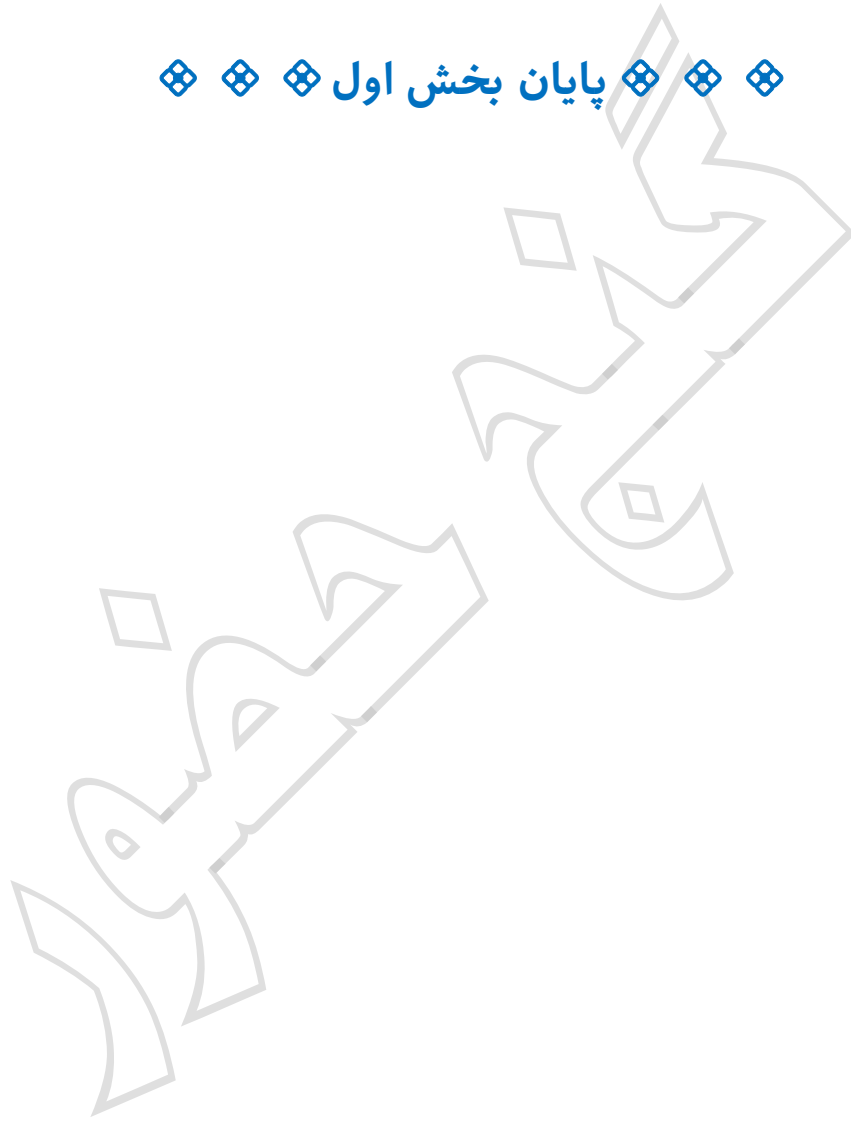
پس این‌که من این ابیات را در یک طرحی می‌گذارم، هی پشت‌سرهم می‌خوانم، شما باید این ابیات را اگر می‌خواهید این برنامه روی شما اثر بگذارد، طبق این طرح بخوانید. زحمت زیادی می‌کشیم ما که در این طرح کدام بیت را بعد از کدام بیت بگذاریم که اگر شما تکرار کنید، آن چراغ‌ها پشت‌سرهم روشن بشود و آن چراغ‌ها روشن بشود می‌بینید که در تعداد زیادی از زمینه‌های زندگی‌تان چراغ روشن می‌شود و شما نمی‌لغزید، یعنی ما همه‌مان این‌طوری هستیم. و اگر نلغزیم، درست ببینیم، می‌توانیم راه را در درون پیدا کنیم و هر کسی باید این کار را روی خودش بکند، تقلید نکند و برای خودش تکرار کند، تکرار کند، تکرار کند.

پس ما ابیات تکراری را عمداً تکرار می‌کنیم. ما الآن دنبال این نیستیم که به شما یک بیت جدید حتماً بدهیم. ما دنبال این هستیم که از مولانا و اشعار او شما استفاده ابزاری نکنید. بگویید این بیت را من می‌خوانم، این‌جا می‌را درست می‌کنم، این بیت می‌خوانم، این عینک غلط را درمی‌آورم، این بینش را عوض می‌کنم. این ابزار شماست در جهان فرم که جذب همانندگی‌ها هستید و در آن‌ها گم شدید. در فکرهایمان گم شدیم، در دردهایمان گم شدیم، چکار کنیم؟ بیت به ما کمک می‌کند. برای همین این ابیات را می‌خوانم که شما به‌عنوان ابزار از آن استفاده کنید، نه این‌که بگویید آقا این بیت را که هفته قبل هم خوانده بودید. مثل یک موسیقی‌دانی است که می‌گوید آقا، آلت، ابزار موسیقی دستش گرفته، مثلاً تار، همیشه آن را می‌زند، آقا شما چرا هم‌ااش این را می‌زنید؟ خب من ابزارم این است دیگر.



ابزار ما هم همین بیت‌ها هستند، ابزار شما هم باید باشند. نگویید این را من شش ماه پیش دیدم. دیدی، چه استفاده‌ای کردی؟ کجای شما را درست کرده این؟ از آن استفاده کن. اگر نمی‌کنی، یعنی هنوز این را درک نکردی. اگر بین شما کسانی هستند که مثلاً حداقل صد بیت نوشته روی کاغذ و این‌ها را به صورت طرح درنیاورده و این‌ها را نمی‌خواند هر روز و تکرار نمی‌کند و ایرادهای خودش را نمی‌بیند و در آگاهی خودش ننگه نمی‌دارد، از این برنامه درست استفاده نمی‌کند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس بنابراین بعد از این سه بیت اول ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی خواهیم خواند که بتوانیم این سه بیت را خوب درک کنیم مخصوصاً قسمت «کار تو داری صنما» را ببینیم چرا این در مورد انسان درست است. می‌گوید:

## دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس بنابراین می‌گوید کار زندگی به وسیله قضا و «او می‌گوید بشو و می‌شود» انجام می‌شود نه موقوفِ علل، نه سبب‌سازی ذهن. «دَمِ او» یعنی دم خداوند در این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، دم او می‌آید، برکت او می‌آید، او در ما کار می‌کند، مرکز عدم می‌شود. برو از آیه «نَفَخْتُ بپذیر»، این آیه نَفَخْتُ را خیلی خواندیم دیگر، یعنی خلاصه این است که وقتی فضاگشایی می‌کنیم، دم ایزدی وارد می‌شود و کار او در آن لحظه براساس می‌گوید او می‌گوید بشو و می‌شود، کُنْ فکان، نه این‌که ما می‌گوییم بشو و می‌شود.

یعنی من ذهنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌آورد به مرکز، دوباره همین کار را می‌کند می‌افتد به سبب‌سازی ذهن، وضعیت این لحظه ایجاب می‌کند چکار کنم براساس فکرهای همانیده گذشته، الگوهای پیش‌ساخته، هی وضعیت این لحظه ایجاب می‌کند، وضعیت این لحظه ایجاب می‌کند، وضعیت که مربوط به بیرون است، مال خدا از «قضا و کُنْ فکان» می‌آید.

یکی که مال «قضا و کُنْ فکان» است بی‌نهایت شعور است، بی‌نهایت خرد است که تمام این کائنات را اداره می‌کند، یکی‌اش مال من است که براساس عقل محدودم که از هرچه بیشتر بهتر می‌آید و قضاوت‌های خودم صورت می‌گیرد. «موقوفِ علل» یعنی موقوف سبب‌سازی ذهن من. حالا شما سؤال کنید این لحظه که من کار انجام می‌دهم این فکرش، عقلش، قضا، از قضا می‌آید؟ از کُنْ فکان می‌آید؟ از طرف زندگی می‌آید؟ مرکز عدم است؟ یا نه، سبب‌سازی ذهنم کار می‌کند؟ اگر سبب‌سازی ذهنتان کار می‌کند، شما می‌گویید «کار من دارم» نه «کار تو داری صنما». این یک بیت. کار زندگی از «قضا و کُنْ فکان» می‌آید، کار ما از عقل محدود ما. این بیت مهمی است می‌تواند بینش ما را اصلاح کند. و این بیت‌ها، می‌گوید:

## کار من بی‌علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

## عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

سَقیم: بیمار

زندگی، خداوند می‌گوید کار من بدون علت است، یعنی تو با سبب‌سازی ذهنت که ذهنت را می‌آوری مرکزت هی با سبب‌سازی ذهن علت و معلول کردن کار می‌کنی نیست، شما نمی‌توانی حدس بزنی که این لحظه من چکار می‌خواهم بکنم با سبب‌سازی ذهن. و مستقیم هم هست، از درون با تو کار می‌کنم نه بخواهی تقلید کنی، نه بخواهی از یکی دیگر بررسی، نه این‌که به یکی دیگر بگویم بیاید به تو بگوید، مستقیم با تو کار می‌کنم.

یعنی زندگی در واقع در درون مثل یک درختی است که ریشه ما در او داریم، این شاخ و برگ را ما بستگی به این‌که این شاخ و برگ روی من ذهنی می‌روید در این لحظه یا «قضا و کُنْ فکان» فرق دارد.

شما می‌گوید که تقدیر من یعنی «قضا و کُنْ فکان»، تقدیر من یعنی این لحظه من می‌دانم برای تو چه خوب است، همان را به وجود می‌آورم و کار تو رضاست و این است که اگر شما بی‌مراد شدی به علت این‌که طبق سبب‌سازی ذهن می‌خواستی الآن این اتفاق بیفتد نیفتاد، می‌خواستی به این چیز بررسی، حرص داشتی زیاد کنی نشد، کار من بوده.

خلاصه سبب‌سازی تو در این‌جا به نام علت آمده، سرنوشت تو را تعیین نمی‌کند، من تعیین می‌کنم. پس یعنی چه؟ یعنی شما باید همیشه فضا باز کنید، کار را بدهید دست او. «ای سَقیم»، یعنی ای بیمار. بیمار کیست؟ بیمار آن است که ذهنش را می‌آورد مرکزش، هر لحظه برحسب همانیدگی‌ها فکر و عمل می‌کند، این بیمار است، که ما همه‌مان این کار را می‌کنیم.

می‌گوید اگر بگذاری من کار کنم، این عادت‌م را به موقع عوض می‌کنم. می‌گوید آن هم من هستم، آن من ذهنی هم من هستم، ولی تو نمی‌گذاری من این حالت را در خودم عوض کنم، خدا می‌گوید من ذهنی تو هم من هستم، تویی وجود ندارد، ولی تو با من ذهنی مزاحم هستی، برای چه این قدر دخالت می‌کنی؟

«عادت خود را»، عادت خود را یعنی الآن برحسب همانیدگی‌ها از طریق تو می‌بینم، بعداً از طریق عدم می‌بینم که تو هم از طریق عدم می‌بینی، بگذار من تغییرت بدهم. «عادت خود را بگردانم» به موقع و این غبار همانیدگی‌ها را، عینک‌ها را از جلوی چشم تو برمی‌دارم، این غبار را می‌نشانم.



غبار چیست؟ غبار همین گرد و خاکی است که هر لحظه با آوردن چیزی به مرکزمان ما بلند می‌کنیم. غبار نمی‌گذارد ما درست ببینیم، چشم عدممان کار نمی‌کند، این غبار را از پیش تو من می‌نشانم، این قدر با من ذهنی دخالت در کار من نکن. یعنی چه؟ یعنی همیشه فضا باز کن و بگذار من کار کنم، همیشه در حال سجده باش.

خب این‌ها باید تأیید کند آن «کار تو داری صنما». این‌ها را داریم می‌خوانیم که شما خودتان را متقاعد کنید که واقعاً کار را خدا دارد شما ندارید. که شما اگر خودتان براساس انگیزه‌های خشماتان، ترستان، نگرانی‌تان، نالیدنان، کینه‌تان خواستید عمل کنید، بگویید که این کار درست نیست ها! من دارم اشتباه می‌کنم. او الآن مستقیماً از من می‌خواهد خودش را اظهار کند، من جلواش را گرفته‌ام. من با انقباض یعنی آوردن چیزی به مرکز من می‌خواهم جلوی آن را بگیرم، من درد خواهم کشید آخرسر نابود خواهم شد، خودم دارم به خودم لطمه می‌زنم. خب این فکرها را می‌کنی، نمی‌کنی دیگر. و همین‌طور:

### حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

خداوند می‌گوید حکمش این است به انسان که می‌گفت ذره بشو که من تو را منبسط کنم. می‌گوید هر لحظه با من با گسترش حرف بزیند، نه با انقباض. این خاصیت فضاگشایی را، کش آمدن را، خداوند در ما گذاشته که با او با انبساط حرف بزینم نه با انقباض.

باز هم عرض می‌کنم انقباض یعنی آوردن چیزی از ذهن به مرکز، انبساط یعنی عدم کردن مرکز و انبساط درون یا فضاگشایی، گاهی می‌گوییم انشراح یا شرح صدر، صدر یعنی سینه. «که بگویند از طریق انبساط» یعنی شما غیر از انبساط نمی‌توانید حرف بزیند، نه می‌توانید کار کنید، نه می‌توانید فکر کنید، نه می‌توانید با من تماس بگیرید، نه می‌توانید با هم نوعتان تماس بگیرید. یعنی ما حق نداریم غیر از انبساط چیز دیگری داشته باشیم، درحالی‌که ما همیشه با انقباض کار می‌کنیم، شما به خودتان نگاه کنید. حالا می‌فهمیم غلط است.

حالا شما می‌گویید من شیرم، من می‌توانم، گفت شیران را هم شکار می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید من شیرم، درست است؟ این حرف را نباید بزیند.

این سه بیت را توجه کنید:



پس در آ در کارگه، یعنی عدم  
تا ببینی صنُع و صانع را به هم  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

کارگه چون جای روشن دیدگی ست  
پس برون کارگه، پوشیدگی ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)

رو به هستی داشت فرعون عنود  
لاجرم از کارگاهش کور بود  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)

صُنُع: آفرینش  
صانع: آفریدگار  
روشن دیدگی: روشن بینی

دارد به ما می گوید، به هر انسانی می گوید فضا را باز کن بیا به کارگاه، کارگاه این فضای گشوده شده است، وارد کارگاه بشو. این انقباض کارگاه شیطان است، انبساط کارگاه خداوند است. شما وارد انبساط بشو، یعنی مرکزت را عدم کن تا ببینی صانع یعنی خداوند، کسی که آفریدگاری می کند و صنع را، ببین چه جوری می آفریند، صنع و صانع را در حال کار ببین.

تا حالا ما «صُنُع و صانع» را با هم ندیدیم. ما با انقباض در مرکزمان و در ذهنمان هم‌هاش تکرار مکررات را دیدیم. بشر را نگاه کن، فکرهای دو هزارساله، سه هزارساله دارد الآن، چسبیده به آنها رها نمی کند، چرا؟ با فکرها و با باورها همانیده شده، می گوید همین است که هست. بابا صنع و صانع لحظه به لحظه دارد کار می کند، در درون تو می گوید «کار من بی علت است و مستقیم»، یعنی در هر انسانی خداوند با صنعش همین لحظه می خواهد کار کند، چه کسی جلوآش را گرفته؟ همان شخص، چرا؟ برای این که نمی داند، از چه کسی یاد بگیرد؟ از مولانا. این جای گشوده شده، «کارگه»، چون جایی است که آدم روشن می بیند، چرا؟ چشم‌های عدمش می بیند، عینک نزده. شما وقتی ذرّه می شوید، فضا را باز می کنید، مرکز عدم می شود، چشم اصلی تان که چشم هشیاری است می بیند، «روشن دیدگی» است.

«برون کارگه» که ذهن همانیده هست جای «پوشیدگی» است، کسانی که جذب ذهن هستند هیچ چیز نمی بینند، حتی این چیزها را هم نمی توانند درک کنند و در نتیجه فرعون می شوند.





فرعون می‌گوید همه‌اش دنبال حس وجود در ذهنش بود. کسی که دنبال حس وجود است، لحظه‌به‌لحظه برحسب همانندگی‌ها بلند می‌شود می‌گوید من را ببینید، الآن پولم را ببینید، الآن این طلایم را ببینید آویزان کردم، الآن اتومبیلم را ببینید، الآن خانه‌ام را ببینید، الآن مقامم را ببینید، الآن دوستانم را ببینید، الآن همسرم را ببینید، الآن بچه‌ام را ببینید. همه‌اش رو به هستی داشتن در ذهن داشت فرعون ستیزه‌گر، «عنود»، بنابراین کارگاهش بسته بود، کارگاهش را نمی‌دید. کارگاهش کارگاه شیطان بود، دیو بود. هر لحظه یک چیزی می‌آمد مرکزش، برحسب آن فکر می‌کرد عمل می‌کرد، زندگی خودش و بقیه را خراب می‌کرد.

و ما همان فرعون هستیم. یک فرعون بزرگ هست که نیروی همانندگی جهان است، نیروی درد جهان است که در ذهن‌ها زندگی می‌کند، یکی هم ما هستیم، که الآن باز هم شعرش را می‌خوانیم. و این بیت:

**جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود  
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

«جهد فرعونی» یعنی چیزی که ذهنت نشان می‌دهد بیاید مرکزت، برحسب آن فکر کنی عمل کنی، هشیاری جسمی داشته باشی همراه با درد. این «جهد فرعونی» است که همه‌مان می‌بینید داریم، هیچ موفقیتی ندارد، نمی‌تواند موفق بشود در این جهان ولو این‌که شیر باشد.

«هرچه او می‌دوخت»، هر کاری شروع می‌کرد پاره می‌شد. چرا؟ زندگی دخالت نمی‌کرد، زندگی نمی‌کاشت. غزل دارد، می‌گوید اگر تو نکاری، مایه تو نیاید، این کار ما کار نمی‌شود. کار را تو باید انجام بدهی، یا درصد مهمش را باید او انجام بدهد. و این سه بیت را توجه کنید:

**چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند  
جز مر آن‌ها را که از خود رسته‌اند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷)

**جز عنایت که گشاید چشم را؟  
جز محبت که نشاند خشم را؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

## جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

سَدَاد: راستی و درستی

سَدَاد یعنی راستی و درستی. خب چشم‌ها و گوش‌ها به وسیلهٔ همانندگی‌ها بسته شده. ما نه می‌شنویم، صدای زندگی را نمی‌شنویم، صدای خرد را نمی‌شنویم، صدای خرابکاری را می‌شنویم. «چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند»، چون ما برحسب همانندگی می‌بینیم، چشم عدممان نمی‌بیند، مگر آن‌هایی که از من ذهنی‌شان رسته‌اند.

بعد می‌گوید غیر از عنایت ایزدی، عنایت ایزدی همیشه می‌آید، قرار باشد به تو برسد، باید فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، چیز ذهنی را نیاوری مرکزت، متقبض نشوی، منبسط بشوی. غیر از عنایت ایزدی، چشم همانیدهٔ انسان را چه چیزی باز می‌کند؟ ما عینک رنگی همانندگی روی چشممان گذاشتیم برحسب آن می‌بینیم. چه کسی این عینک را برمی‌دارد؟ می‌گوید عنایت ایزدی.

غیر از محبت، غیر از عشق، خشم انسان را چه چیزی می‌نشاند؟ ببینید ما خشم انسان‌ها را با خشم می‌خواهیم بشناسیم! گفت انسان کینه دارد، خداوند ندارد. یعنی ما دائماً باید فضاگشایی کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، عشق بورزیم. در غزل گفت: «چاکر و یاری‌گر تو»، ما کارگر تو هستیم، از طریق یکی شدن با تو و پخش ارتعاش تو، یاری‌گر تو هستیم.

پس بنابراین شما وقتی پیش آدم‌ها می‌روید به زندگی ارتعاش کنید، محبت کنید، عشق بورزید، خشم که نمایندهٔ بقیهٔ دردهاست این فروکش می‌کند.

ولی با من ذهنی کار بی توفیق است. شما اگر با من ذهنی عمل کنید، فکر کنید، «جهد بی توفیق» می‌کنید. می‌گوید «جهد بی توفیق» روزی هیچ‌کس نشود در این جهان، و فقط خداست که به راستی و درستی دانایان است. یعنی اگر شما مرکزتان را عدم کنید، او می‌داند که چه کاری برای شما خوب است، چه کاری درست است، نه من ذهنی‌تان. این «وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ» شبیه این است که «کار تو داری صنما»، به راستی و درستی تو دانایتری، من نیستم. شما این را واقعاً می‌توانید اجرا کنید؟

و پس از این ابیات این را می‌خوانیم که در این لحظه ما با آوردن چیزهای ذهنی و وضعیت‌های ذهنی به مرکزمان می‌تندتند، که برحسب آن‌ها حرف بزنیم، فکر کنیم، عمل کنیم، بر قرین اصلی‌مان که خداوند است پیشی



نگیریم، توجه می‌کنید؟ این سه بیت را می‌خوانم که بارها خوانده‌ایم. می‌دانید که موسی که نماد ما است، با خضر که زندگی جاودانه است، نماد خداوند است، رفیق می‌شود. موسی هی سؤال می‌کند. داستانش را نمی‌گویم دیگر چندین بار گفتیم، خلاصه موسی مثل ما سؤال می‌کند. آن خضر هم می‌گوید این قدر سؤال نکن. ما هم الآن برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، از خداوند سؤال می‌کنیم. این سؤالات بی‌ربط است، این علت و معلول کردن در ذهن است، سبب‌سازی ذهن است. سبب‌سازیِ ذهن ما براساس همانیدگی‌ها، براساس زیاد کردن آن‌ها است، اصلاً یک عقل بسیار محدودی است. اما ما به این ترتیب سریع فکر می‌کنیم و زیاد حرف می‌زنیم. تندتند فکر کردن یعنی تندتند حرف زدن که به حرف درمی‌آوریم و می‌خواهیم بگوییم ما شاگرد اول هستیم در حرف زدن، در دانایی، ولی یک قرین داریم و آن هم خداوند است. می‌گوید فکر کردن و حرف زدن را کُند کن، کُند کن، کُند کن، اصلاً قطع کن. با خداوند مسابقه نده، بگذار او حرف بزند.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

ای انسان‌ها شما خاموش باشید، با ذهنتان حرف نزنید، با سبب‌سازی حرف نزنید تا من به وسیله خودم از طریق شما حرف بزنم. شما مجال نمی‌دهید به من از بس حرف می‌زنید!

پس بنابراین خضر به موسی می‌گوید که بابا این قدر سؤال نکن، او رها نمی‌کند، می‌گوید خیلی خب تو برو دنبال کار خودت، خیلی سؤال می‌کنی، و البته آیه قرآن هست.

## بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آرَدِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

## نُطِقِ موسی بُد بر اندازه، ولیک هم فزون آمد ز گفتِ یار نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۵)

## آن فزونی با خُضْرِ آمد شِقَاقِ گفت: رَوُ تو مُکَثِّرِ هَذَا فِرَاقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۶)



شفاق: جدایی و دشمنی

مکتب: پُرگو

مُکْتَبِر یعنی پُرگو یا کثرت‌اندیش و معنی‌اش این است که انسان هزارتا همانندگی دارد، هزار جور فکر می‌کند، اصلاً هیچ‌کدام هم ربطی به موضوع ندارد. شفاق: جدایی و دشمنی.

پس می‌گویند که ما یک من‌ذهنی داریم، از جنس خداوند هستیم، بهترین و اولین قرینمان چه هست؟ قرین یعنی کسی که با ما همراه است، زندگی است. حالا ما آمدیم یک من‌ذهنی درست کردیم. می‌گویند این من‌ذهنی را خاموش کن، در حرف زدن بر خداوند پیشی نگیر، بگذار او حرف بزند. ما گوش نمی‌دهیم، چرا؟ می‌خواهیم خودمان عمل کنیم، افتادیم در جدایی.

می‌گویند تو مسابقه نده با خداوند که این جدایی می‌آورد، بالاخره جدا خواهی شد که شده‌ایم. در مورد همه ما صادق است این. همین همراهی موسی با خضر، تمثیل است که خوانده‌ایم، می‌گویند صحبت‌های موسی به اندازه بود، خیلی هم زیاد نبود، کما این‌که ما می‌گوییم ما زیاد حرف نمی‌زنیم، والله ما با خداوند خیلی هم حرف نمی‌زنیم به نظر خودمان؛ ولی همان قدر که حرف می‌زنیم آن هم زیادی و دخالت در کار زندگی است.

«هم فزون آمد ز گفت یار نیک»، می‌گویند خضر باید حرف می‌زد، گفته بود تو حرف نزن، او می‌سؤال می‌کرد. ما هم رابطه‌مان با خداوند این‌طوری است، گفته به ما حرف نزن، «أَنْصِتُوا». ما حرف می‌زنیم، می‌گوییم حالا که خیلی هم که نمی‌گوییم، شما ببخشید، ما هم باید حرف بزنیم، ما هم باید دخالت کنیم. به اندازه‌ای که دخالت می‌کنیم خراب می‌کنیم.

## از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این ترازو است دخالت ما. ده درصد ما، نود درصد او. بیست درصد ما، هشتاد درصد او. سی درصد ما، هفتاد درصد او. هفتاد درصد ما، سی درصد او. می‌گویند ترازو را کم می‌کنی یعنی می‌آیی بالا نمی‌گذاری من از طریق تو حرف بزنم، خردم را بدهم و لطفم را بدهم، کمکم را بدهم، من هم کم می‌کنم. به اندازه‌ای که تو می‌آیی بالا من هم کم می‌کنم. «تا تو با من روشنی»، تا زمانی که تو من را گذاشتی مرکزت و من درونت را روشن می‌کنم، تا تو با من روشنی من هم روشن هستم. این تو هستی که نمی‌گذاری. خب این بیت هم خیلی مهم است دیگر. شما ببینید چند درصد در کارها دخالت می‌کنید؟ به همان درصد اوضاع را به هم می‌ریزید.

## نطق موسی بُد بر اندازه، ولیک هم فزون آمد ز گفت یار نیک (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۵)

معنی‌اش این است که ولو این‌که شما با ذهنتان فکر می‌کنید من گفتارم با خداوند هم‌اش دعا می‌کنم این کار را بکن، آن کار را بکن، این‌که چیزی نیست، اندازه است، این هم زیاد است، خیلی زیاد است! اما این فزونی، که اصلاً ما نمی‌دانیم چقدر حرف می‌زنیم، ما دائماً حرف می‌زنیم. می‌بینید که فکر ما را تسخیر کرده، اصلاً ما یک لحظه هم ساکت نمی‌شویم، خاموش نمی‌شویم.

می‌گوید آن اضافه حرف زدن با خضر که نماد خداوند است، سبب جدایی شد، سبب بدبختی ما شد. گفت چه؟ گفت تو بسیارگو هستی، الآن موقع جدا شدن ما است. پس انسان با او یکی است، با خداوند، شروع می‌کند ذهنش را به‌کار می‌اندازد، همانندگی‌های زیاد می‌آید، از این همانندگی به آن همانندگی، کثرت این‌ها هم خیلی زیاد است، بالاخره این‌قدر تندتند حرف می‌زند که حرف مسلط می‌شود، من‌ذهنی می‌آید بالا، جدا می‌شود از خداوند.

اگر مادر عشقی داشته باشیم حواسش به ما باشد، می‌گوید مواظب باش، همین شعرها را برای ما می‌خواند. ما واقعاً در بچگی قدرت درک داریم.

در چند بیت بعدی عرض می‌کنم که می‌گوید که جدا شدیم، ولی تو هنوز نشستی، فایده ندارد این. گفتیم من‌ذهنی ما آمده بالا، یعنی ما هنوز دعا می‌کنیم، عبادت می‌کنیم، ولی جدا هستیم، در سه بیت بعدی می‌گوید.

ولی آیه قرآن می‌گوید:

«قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ...»

«گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۸)

این آیه نشان می‌دهد که وقتی انسان می‌افتد به ذهن و تعداد زیادی همانندگی پیدا می‌کند و از این همانندگی به آن همانندگی می‌پرد، تندتند فکر می‌کند، مجال نمی‌دهد خداوند حرف بزند، دیگر به‌طور کامل جدا می‌شود که ما شده‌ایم الآن، به‌طور کلی بشریت شده. «گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست.» دارد به این آیه هم اشاره می‌کند.



و همین‌طور این سه بیت را توجه کنید، دارد می‌گوید خضر به موسی می‌گوید در آن‌جا، خداوند هم به شما می‌گوید، می‌گوید ببین ما جدا شده‌ایم، یعنی خداوند الآن به شما می‌گوید ما جدا شده‌ایم، در حالتی که در درون جدا هستیم، تو به‌عنوان من ذهنی این‌جا نشستی هنوز دعا می‌کنی، عبادت می‌کنی، من را می‌پرستی، داری وقت را تلف می‌کنی. ما از درون به هم ناپیوسته هستیم.

**موسیا، بسیارگویی، دور شو  
ور نه با من گنگ باش و کور شو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

**ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای  
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

**چون حدّث کردی تو ناگه در نماز  
گویدت: سوی طهارت رو بتاز**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

شسته: مخفف نشسته است.

می‌گوید که «موسیا»، خیلی حرف می‌زنی، دور شو! اگر دور نمی‌شوی، ای انسان، اگر از خدا دور نمی‌شوی پس لال باش و کور شو، یعنی با سبب‌سازی نگو این چه است! این لحظه زندگی یک چیزی در ذهنتان نشان می‌دهد دارد به شما پیغام می‌دهد، شما منقبض نشو بگو این چیست، چون من این را می‌بینم نمی‌پسندم، این من را ارضا نمی‌کند، این چیزی که من می‌خواستم نیست.

لال شو، یعنی خاموش باش، «أَنْصِتُوا». کور شو، یعنی این عینک را که همانیدگی است از چشمت در بیاور با نور من ببین، یا برو دیگر، برو دنبال کارت، نمی‌گذاری که من کار کنم خودت کار می‌کنی، برو کار کن بعد آن موقع نتیجه‌اش را ببین.

می‌گوید اگر نرفته‌ای، هنوز در ذهنت با من کار داری پس داری عناد می‌کنی، ستیزه می‌کنی.

من می‌گویم برو، خودت هم در معنی رفته‌ای، ولی به زور نشسته‌ای. انگار یک نفر را از اتاق بیرون کنی، هنوز نشسته، می‌گوید آقا برو بیرون، نشسته. درست است؟



«ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای»، تو در درون به معنا رفته‌ای، چون جدا شده‌ای، با من نیستی، من از طریق تو کار نمی‌کنم، تو نمی‌گذاری من از طریق تو کار کنم، تو هیچ موقع نمی‌گویی «کار تو داری صنما»، لحظه‌به‌لحظه می‌گویی «من کار دارم، من کار دارم، من کار دارم، من کار دارم» خب کار داری، برو بکن دیگر! اگر من باید کار کنم، مرکزت را عدم کن، بگذار من بکنم.

و مثال می‌زند می‌گوید در نماز، چون ما همیشه در نمازیم. همیشه در نمازیم یعنی وصلیم، مرکز ما عدم است، فضا باز، ما وصل به خداوند هستیم. در نماز اگر کسی ادرار کند به شلوارش، نمازش باطل می‌شود. درحالی‌که وصلیم، اگر یک چیز ذهنی مثل درد یا همانیدگی بیاید مرکزمان، ما ادرار کردیم نمازمان باطل شد. یعنی چه؟ یعنی اتصال قطع شد. الان باید برویم خودمان را بشوییم، چه‌جوری؟ فضا را باز کنیم دوباره آن همانیدگی را بشوییم.

نماز هم همین‌طور است، یکی نماز می‌کند وسط کار ادرار کرد، باید برود دوباره خودش را بشوید بیاید نمازش را دوباره بخواند. از آن تمثیل استفاده می‌کند.

## چون حَدَّث کردی تو ناگه در نماز گویدت: سوی طهارت رَوُ بتاز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

زود برو خودت را تمیز کن، دوباره بیا نماز بخوان. زندگی هم به ما می‌گوید حالا به اشتباه یک چیز ذهنی آمد مرکزت و حَدَّث کردی، کثافت ایجاد کردی، درد ایجاد کردی، این افتاد در مرکزت این را باید بشویی تمیز بشود، بعد به من وصل بشوی.

کجا ما شستیم این‌ها را؟ مردم هزار جور همانیدگی و هزار جور درد دارند. پس ما جدا شده‌ایم به معنا و از روی عنادی که داریم هنوز نشسته‌ایم پیش خداوند هی تو را خدا کار ما را درست کن، عبادت می‌کنیم. وصل نیستیم ما! حضور نداریم! ما هشیاری جسمی داریم.

## وَر نرفتی، خشک، جُنبان می‌شوی خود نمازت رفت پیشین ای غوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

پیشین: از پیش  
غوی: گمراه



بعضی نسخه‌ها ممکن است «خُنبان» باشد، آن هم یعنی جنبیدن. اگر نرفتی، هی خم می‌شوی راست می‌شوی عبادت می‌کنی من را، «وَر نرفتی»، ولی هیچ حضوری نداری، در من ذهنی خشک شدی، در حالت انقباض درحالی‌که مرکزت جسم است می‌جنبی، فکر می‌کنی داری به من عبادت می‌کنی، دارد نماز را می‌گوید، کسی وسط نماز ادرار کند به شلوارش، هنوز نماز را ادامه بدهد! این دیگر بیخودی دارد حرکت می‌کند، نمازش باطل شده از نظر شرعی. باید برود خودش را بشوید بیاید نماز بخواند.

شما هم اگر چیزی آمد به مرکزتان، حدث کردی، کثافت کردی، درد ایجاد کردی، اگر نشستی، باید بروی بشویی، یعنی فضا را باز کنی دوباره وصل بشوی. اگر آن را داری هنوز آن درد را، ولی نشستی نمازت را می‌خوانی هنوز ادامه می‌دهی، «خود نمازت رفت»، یعنی من دیگر کار نمی‌کنم خودت کار می‌کنی، ای گمراه.

خب این بینش شما را عوض نمی‌کند؟ به وضعیت خودتان نگاه کنید ببینید وضعتان چه جوری است؟ آیا وصلید، وصل نیستید؟ مرکزتان همانیده است او کار شما را انجام نمی‌دهد. پس می‌بینیم داریم می‌گوییم «کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما».

این‌که می‌گوییم «کار تو داری»، اگر قرار باشد کار را او بکند، ما چه چیزهایی را باید رعایت بکنیم که نمی‌کنیم؟ و در نتیجه همین‌طور بیخودی نشسته‌ایم، همین‌طوری جنب و جوش می‌کنیم فکر می‌کنیم کار می‌کنیم! برحسب همانیدگی‌ها و دردها و انگیزه‌های درد، ما فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، درست مثل کسی که حدث کرده، هنوز نمازش را ادامه می‌دهد! این فایده ندارد.

و همین‌طور این بیت را خواندم:

**از ترازو کم کنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی، من روشنم  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)**

این بیت را می‌توانیم چندین بار در روز بخوانیم ببینیم که این ترازو که هر لحظه به وسیله من ذهنی به هم می‌خورد، هر لحظه من ذهنی می‌خواهد یک همانیدگی‌ها را به مرکز ما هل بدهد، شما باید آگاه باشید که اگر بیاید مرکزتان، ترازو کم می‌شود، حدث ایجاد می‌شود، نمازتان باطل می‌شود.

«از ترازو کم کنی، من کم کنم» این را زندگی به شما می‌گوید. شما حواستان باید به این باشد که من در مرکزتان باشم، باید ببینید که در روز چقدر من در مرکزتان بودم، چقدر من ذهنی بود. به این ترتیب شما می‌توانید ارزیابی





کنید چقدر زندگی‌تان دارد درست می‌شود. ما نباید تقلید کنیم از دیگران، آقا همه این کار را می‌کنند من هم می‌کنم.

«از ترازو کم کنی، من کم کنم»، تا زمانی که درونت به وسیله من روشن است من هم روشنم، عنایت پشت سرهم، شفا پشت سرهم. من از طریق تو کار می‌کنم. اول همانندگی را به تو می‌شناسانم، تو می‌شناسی آنها را اینها می‌افتند، دردهایت شفا پیدا می‌کند. تو از داخل همانندگی‌ها آزاد می‌شوی و ذره‌ذره طبق غزل تبدیل به من می‌شوی، یک دفعه بی‌نهایت می‌شوی.

توجه کنید هر کاری که ما می‌کنیم یک خمیری است، می‌خواهیم زندگی مشترک تشکیل بدهیم، می‌خواهیم یک کاری انجام بدهیم، بیزینسی (business) باز کنیم، هر کاری که امروز داریم می‌گوییم باید او انجام بدهد،

الآن در این بیت می‌گوید که این مثل خمیر نانویی می‌ماند، اگر آن خمیرمایه، می‌دانید که یک مایه هست اگر به آن خمیر نزنند، نان فطیر می‌شود. یعنی از طرف زندگی اگر چیزی نریزد در هر کاری شما می‌کنید، آن کار، کار نمی‌شود.

## بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

خیلی مثال ساده‌ای می‌زند. نانوایان عرض کردم خمیر می‌کنند، داخل آن یک ماده‌ای می‌زنند که خمیرمایه هست که آن دیگر نان فطیر نمی‌شود، بدون آن نان فطیر می‌شود، خمیر می‌شود، درست نمی‌پزد. پس بنابراین خداوند در این لحظه باید یک برکتی بیندازد با فضاگشایی شما، شما هم دارید کار می‌کنید، لحظه‌به‌لحظه آن خمیرمایه را می‌اندازد در کار شما و کار شما درست درمی‌آید و نان شما خوب می‌پزد.

خب این نان می‌خواهد عرض کردم یک بیزینس باشد، می‌خواهد زندگی زناشویی باشد، مثل تربیت بچه باشد، مثل یک کار بزرگ اجتماعی باشد، تا آن خمیرمایه لحظه‌به‌لحظه نیاید، آن نان نانی نمی‌شود که به درد بخورد، خراب می‌شود.

همین‌طور توجه کنید، راجع به این خمیرمایه باز هم مولانا صحبت می‌کند، می‌گوید:



جواب مشکل حیوان گیاه آمد و گاه  
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب

خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا؟  
که این گشاد ندادش مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ

که عشق خلعت جانست و طوق کَرَمْنَا  
برای ملک وصال و برای رفع حجاب  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳)

مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ: گشاینده درها، خدای تعالی  
کَرَمْنَا: گرامی داشتیم.

درست است؟

مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ: گشاینده درها، یعنی خداوند. کَرَمْنَا: گرامی داشتیم، که آیه‌اش را همیشه می‌خوانیم.

می‌گوید ما انسان را گرامی داشتیم، یعنی در انسان خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود و این منظور آمدن انسان است، هیچ موقع این منظور را نباید فراموش بکند.

این آیه «کَرَمْنَا»، آیه مهمی است برای مسلمانان که به آن استدلال می‌کنند و مفهومش این است که خداوند می‌خواهد، عرض کردم، به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده بشود و خودش ما را در خشکی و دریا هدایت می‌کند. همین «کار او دارد» است دیگر، یعنی شما هم مرکزتان را عدم کنید، ما را از ذهن می‌گذرانند، در آن فضای گشوده‌شده هم اداره می‌کند که در غزل هست «در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما»، در درون و در بیرون هدایت می‌کند، بهترین غذاها را می‌دهد و ما انسان‌ها در ردیف او هستیم در زنده شدن به او، ما را به دیگر موجودات برتری داده، از این چیزها.

و «مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ» هم گشاینده در، لحظه به لحظه در را او باز می‌کند. پس هر دوی این‌ها نشان می‌دهد که ما با من‌ذهنی نباید کار کنیم، مرکز را باید عدم کنیم به وسیله او باید کار کنیم. درست است؟

شما نگاه کنید، حیوان مسئله دارد، مسئله‌اش فقط خوردن و خوابیدن است. مثلاً گاو فقط گیاه می‌خورد و گاه، می‌گوید آقا من غذایی را پیدا کنم.



آیا واقعاً ما هم باید یک چیز بیرونی را بگذاریم مرکزمان، بگوییم غذای این را باید پیدا کنم؟ مسئله ما این است؟! نه، مسئله ما زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او است.

این مسائل معمولی جهان را ما خودمان ایجاد کردیم با حرص و شهوت خودمان، با دیدن برحسب همانندگی‌ها. که می‌گوید حیوان شهوت گیاه دارد، «که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب»، خمیرمایه خواب حیوان است. اما اگر ما در مرکزمان یک جسم بگذاریم، آن هم خمیرمایه خواب ما است. شما ببینید آیا هشیاری جسمی دارید؟ در بیت قبل گفت خمیرمایه از آن‌ور می‌آید به خمیر شما قاطی می‌شود نان خوبی می‌پزید. الآن می‌گوید اگر یک خمیرمایه دیگر که خودت انتخاب می‌کنی و آن ذهنت است، به مرکز شما بیاید، این خمیرمایه خواب تو است، گم شدن در فکرها است، دیدن برحسب همانندگی‌ها. و می‌گوید انسان حیوان می‌شود، خر می‌شود، من ذهنی مثل خر می‌شود.

«خر از کجا» که شهوت گیاه دارد، «دم عشق عیسوی» از کجا؟ یعنی این کجا، این یک چیزی است و آن یک چیز دیگر است.

«خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا؟» که الآن می‌گفت «دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر»، شما فضا را باز می‌کنید، دم عشق عیسوی می‌آید، دم زنده‌کننده زندگی می‌آید که این گشایش را بازکننده درها یعنی خداوند به او نداده.

پس کسی که می‌گوید همانندگی داشته باشد، خمیرمایه خواب داشته باشد، شهوت آن چیز را داشته باشد، خداوند این لطف دم ایزدی را، دم عشق را به او نداده.

تا زمانی که ما آن جسم را از مرکزمان برنذاریم این دم عشق یا دم ایزدی نمی‌آید، که این عشق می‌گوید یک لباس فاخری است که جان می‌پوشد. وقتی فضا باز می‌شود، ما به جان اصلی‌مان زنده می‌شویم و این «طوق کرمنا» است، یعنی خداوند در ما به خودش زنده می‌شود. «برای ملک وصال و برای رفع حجاب»، آن موقع هست که وصال دست می‌دهد، ما با او یکی می‌شویم.

عشق یعنی وحدت مجدد هشیارانه با خداوند دوباره، برای برداشتن حجاب همانندگی‌ها. «برای ملک وصال و برای رفع حجاب»، حجاب در این جا یعنی پرده پندار یا پرده همانندگی‌ها.



پس ما فهمیدیم، حالا تا این جا، دو جور خمیرمایه هست، یکی از آن‌ور، زندگی، خداوند می‌اندازد به این خمیر ما، کاری که انجام می‌دهیم، هدفی که داریم، آن چیزی که می‌خواهیم بسازیم. یکی دیگر خمیرمایه خودمان است که می‌گذاریم در مرکزمان، به خواب آن فرومی‌رویم که ما را محروم می‌کند از لطف بازکننده درها، خداوند، و نفسمان ایزدی نمی‌شود، دم عشق نداریم که این دم عشق مال حیوان نیست، چون وقتی جسم را می‌گذاریم در مرکزمان می‌شویم حیوان، که تمثیلش می‌گوید خر، خر که نمی‌تواند خلعت عشق بپوشد!

«طوقِ کَرَمنا» را خداوند به انسان داده، انسان بنابه تعریف یعنی فضاگشایی. هرچه بیشتر فضاگشا می‌شویم ارزش بیشتری پیدا می‌کنیم. و این تخم شهوت یا همانیدگی در مرکزمان، قبلاً هم گفتیم دیگر، سبب می‌شود که ما به خوابش فروبرویم چون برحسب آن ببینیم، خواب رفتن یعنی برحسب آن دیدن، ما را جادو می‌کند و می‌خواهیم آن را زیادتر کنیم و بی‌اختیار به طرفش می‌رویم، جلوی خودمان را نمی‌توانیم بگیریم.

هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، ما به‌سویش می‌رویم و اختیارمان را می‌دهیم دست آن. و این درست نیست که شما اختیارتان را به‌عنوان انسان بدهید دست یک چیزی که ذهنتان تجسم می‌کند و این آفل است، گذراست. این همان آیه است:

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا»  
 «و محققاً ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم و آن‌ها را (بر مرکب) در برّ و بحر سوار کردیم و از غذاهای پاکیزه آن‌ها را روزی دادیم و آن‌ها را بر بسیاری از مخلوقات خود برتری بخشیدیم.»  
 (قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰)

«محققاً ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم»، همان «کَرَمنا» است، «و آن‌ها را (بر مرکب)»، همین که هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، شما فضا را باز می‌کنید، هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود و در خشکی یعنی برّ و بحر حرکت می‌کنید، همین که گفتم «از غذاهای پاکیزه آن‌ها را روزی دادیم»، غذای پاکیزه از آن‌ور می‌آید:

## قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

«و آن‌ها را بر بسیاری از مخلوقات خود برتری بخشیدیم.» که همین الان می‌گفت که حیوانات نمی‌توانند به درجه ما برسند، برای این‌که حیوانات مسئله‌شان مسئله‌ گیاه و کاه است، غذاست. ولی برای ما غذای تن می‌گوید نباید



مهم باشد، نباید با این غذایی که من‌ذهنی دوست دارد مثل تأیید، توجه، غذا، همین خوردنی‌ها و آن‌جور چیزها این قدر مهم باشد که بیاید مرکز ما، ما برحسب آن ببینیم و دچار شهوت و سلطه آن‌ها بشویم.

یکی دیگر هم می‌خوانم راجع به خمیر:

## خمیرکرده یزدان کجا بماند خام؟ خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

فطیر چون کند او فاطر السَّمَوَاتِ است  
چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

فَطِير: نانی که درست پخته نشده باشد.  
فَاطِرُ السَّمَوَاتِ: شکافته آسمان‌ها  
مُنِير: نوردهنده، درخشنده

ببینید این دو بیت در شما صدق می‌کند؟ «خمیرکرده یزدان»، شما خودتان را در اختیار خداوند قرار می‌دهید که می‌شود:

## کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما ما همه پابسته تو، شیرشکاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

یعنی من خودم را گذاشتم در اختیار با عدم کردن مرکز با فضاگشایی، تو من را خمیر کن. می‌گوید خام نمی‌ماند. «خمیرمایه پذیرم»، آیا فضا را باز می‌کنید «حکم حق گسترد بهر ما بساط» که زندگی خمیرمایه بیندازد به خمیر شما؟ یا خودتان خمیر می‌کنید؟ شما «خمیرکرده یزدان» هستید یا خمیرکرده خودتان، من‌ذهنی‌تان، خمیرکرده شیطان؟ شناسایی کنید.

می‌گوید من از فطیران نیستم، من نمی‌خواهم فطیر بشوم. می‌خواهم نانم درست پخته بشود.

می‌گوید خداوند فطیر نمی‌کند، برای این‌که او گشاینده آسمان‌ها است. اگر اجازه بدهیم، زندگی این آسمان درون را باز می‌کند. اگر اجازه بدهیم، فضاگشایی در ما صورت می‌گیرد. فضاگشایی یعنی همین کاری است که خداوند می‌کند.



باز هم عرض می‌کنم، شما نمی‌توانید متقبض بشوید، با ذهنتان بخواهید باورهای همانیده را، شرطی‌شدگی‌ها را عمل کنید و به زور بخواهید فضا باز کنید. شما با من ذهنی فضا باز می‌کنید، من ذهنی بنا به تعریف فضا بند است. من ذهنی از انقباض به وجود می‌آید، من ذهنی از مقاومت به وجود می‌آید. شما نمی‌توانید من ذهنی را زنده نگه دارید و بگذارید مسلط به شما بشود، هر لحظه جسمی را بیاورد به مرکزتان و شما در ذهنتان تجسم کنید آهان فضاگشایی یعنی این و دارم فضا باز می‌کنم، همچون چیزی نیست! فضاگشایی خروج از همان هپروتی است که الان شما به وسیله آن می‌خواهید فضا باز کنید. ما نمی‌توانیم.

او می‌گوید متقبض نمی‌کند، نان ما را درست می‌پزد، فطیر نمی‌کند برای این‌که او گشاینده آسمان است. همین‌که ما از دخالت دست برداریم شما خواهید دید، «از ترازو کم کنی، من کم کنم» این بیت را مرتب می‌خوانیم، می‌گوییم ترازو هست، هرچه کمتر دخالت کنم با انگیزه‌های من ذهنی‌ام به صرف من است، در این صورت می‌بینید این فضا باز می‌شود برای این‌که او فضاگشا است، خداوند.

می‌گوید من تاریک نیستم مانند ستارگان آسمان نور پخش می‌کنم، یعنی به او ارتعاش می‌کنم. در زندگی شما این طوری است؟ شما ارتعاش زندگی می‌کنید؟ بپرسید، جواب بدهید، به دیگران هم نگاه نکنید. هیچ موقع نگذارید دیگران که جمع هستند روی شما اثر بگذارند.

بدترین چیز این است که جمع به صورت قرین روی ما اثر بد بگذارد. یعنی ما بگوییم جمع اشتباه نمی‌کند، از آن‌ها تقلید کنیم. این فضا در درون شما باز می‌شود، شما باید حواستان به خودتان باشد و نگذارید بینش دیگران که بر حسب من ذهنی است روی شما اثر بگذارد.

«فطیر» نانی است که درست پخته نشده باشد، می‌دانید. «فَاطِرُ السَّمَوَاتِ» شکافنده آسمان‌ها. «مُنیر» نور دهنده، الان گفتم.

و این بیت:

**تویی فرزند جان، کار تو عشق است  
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰)

هرکاره: کسی که هر کاری را براساس انگیزه‌های من ذهنی‌اش انجام دهد، همه کاره.



پس ما فرزند خدا هستیم، از جنس او هستیم و کار ما فقط عشق است. یعنی ما هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم، با او یکی می‌شویم و ارتعاش به زندگی می‌کنیم و کار ما را هم او انجام می‌دهد. چرا تو هزارتا چیز را که ذهن نشان می‌دهد می‌آوری به مرکزت و هر لحظه کار یکی از آن‌ها را می‌کنی؟

هرکاره شدی، «هرکاره» یعنی جهان چیزهای مختلفی را به مرکز ما بگذارد، ما کار آن‌ها را انجام بدهیم. الآن برحسب پولم می‌بینم، آن آمده به مرکزم آن را زیاد دارم می‌کنم. الآن فرزندم آمده، الآن همسر آمده، الآن اتومبیل آمده، الآن مقام آمده. «هرکاره» یعنی فکر کردن و کار کردن برحسب همانندگی‌هایمان که ذهنمان هل می‌دهد به مرکزمان، مشخص است.

و این بیت:

## هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است تلخ آید شکر، اندر دهن صفرایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

چه کسی «عاشق جسم» است؟ که لحظه به لحظه جسمی را که ذهنش نشان می‌دهد می‌آورد به مرکزش، برحسب آن می‌بیند، فکر می‌کند، عمل می‌کند. پس بنابراین از جان زنده زندگی در این لحظه محروم است، خودش خودش را محروم می‌کند، تقصیر خداست؟ نه. ما چرا درک نمی‌کنیم این را؟ اگر دقت کنیم، می‌توانیم درک کنیم و این کار را نکنیم.

شکر، شادی بی‌سبب، آرامش خدایی به مذاق من ذهنی که دائماً می‌خواهد درد ایجاد کند، مانع ایجاد کند، دشمن ایجاد کند، مسئله ایجاد کند تلخ می‌آید. هر کسی که به درد ارتعاش می‌کند لحظه به لحظه منقبض می‌شود، از شادی اصیل حرف بزنی مسخره می‌کند ما را. آقا شادی چه هست؟ با این وضع مگر می‌شود شاد بود؟ وضع با شادی شما درست می‌شود، با فضاگشایی شما درست می‌شود.

وضع موقعی درست می‌شود که شما بگویید «کار تو داری صنما»، داریم همین مطلب را بیان می‌کنیم، یعنی همه این ابیات می‌دانید برای چیست؟ برای این که بفهمیم «کار تو داری صنما» یعنی چه. که مرتب گفته آسمان را او باز می‌کند و کارها را او دارد انجام می‌دهد. این ابیات کمکی که برایتان می‌خوانم برای این که آن یک‌چهارم بیت را درست بفهمیم.



و در این جا می‌گوید هر کسی که دهانش از آن اقبال، از آن بخت شیرین بشود، هر کسی که فضاگشایی کند این خمیرمایه برود به فکر و عملش و نتیجه‌اش را در بیرون ببیند، در این صورت چیزی را دیگر از بیرون نمی‌آورد مرکزش. ولی اگر نبیند، سخت می‌گیرد جهان را.

## سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را ز آنکه در خامی، نشاید کاخ را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۴)

## چون بپخت و گشت شیرین، لب‌گزان سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۵)

## چون از آن اقبال، شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی مُلک جهان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

دیدید که میوه کال و نارس، شاخ را محکم می‌چسبد. ما هم که هنوز در معرض ابیات مولانا قرار نگرفتیم و سخت با جهان همانیده هستیم، همانیدگی‌ها را محکم چسبیدیم، کلاً به درخت جهان، به جهان چسبیدیم، درست است؟ این درست نیست.

«در خامی»، در ناری، این نرسیده که ببرند کاخ جلوی شاه بگذارند، یعنی جلوی خدا بگذارند. یعنی ما هنوز شایسته خدا نشدیم. وقتی در اثر شکر و صبر و فضاگشایی بپزیم، وقتی شما بی‌مراد شدید، ناله نکردید، آگاه شدید به این ابیات، فضا را باز کردید، در عین حال که بی‌مراد شدید «رضا» دارید، سختی کشیدید، در نتیجه پختید، رسیدید به عنوان میوه، شیرین شدید، «لب‌گزان» شدید، در این صورت دیدید که میوه وقتی هلو مثلاً سیب می‌رسد تَلپ می‌افتد، یعنی خودبه‌خود جهان را رها می‌کند.

پس کسی که جهان را محکم چسبیده هنوز خام است. هر کسی برحسب جهان و برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند، عمل می‌کند، خودش می‌گوید «من می‌توانم» هنوز خام است.





برمی‌گردیم به یک‌چهارم بیت «کار تو داری صنما» هر کسی می‌گوید «من»، شیر هستم من کارِ خودم را می‌کنم، خام است. هی بحث و جدل می‌کند می‌خواهد شما را قانع کند. هر کسی بحث و جدل می‌کند، برحسب من‌ذهنی و سبب‌سازی بحث و جدل می‌کند خام است دیگر.

«سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن»،

«چون از آن اقبال، شیرین شد دهان»

همین‌که شما عرض کردم فضا را باز کردید فهمیدید که با فضاگشایی، زندگی از طریق شما کار می‌کند و چقدر زیبا کار می‌کند، این براساس خرد کل است، براساس محدودیت و عقل جزوی شما نیست، به نتیجه رسید، کار درست شد، کارها در بیرون بهتر شد، در این صورت دیگر «خامی» را می‌گذارید کنار.

«مُلک جهان» همانیدگی‌ها سرد می‌شود. وقتی یک همانیدگی می‌خواهد بیاید مرکزتان اصلاً میل ندارید. یکی می‌آید می‌گوید آی این یک چیز خوبی است با این همانیده بشو، می‌گویید نه، من نمی‌آورم دیگر مرکزم. درست است؟

و:

## سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جنینی، کار، خون‌آشامی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷)

«سخت‌گیری»، هر کسی که همانیده با باورها است این سخت‌گیر است، فکر می‌کند آن باور اگر عمل نشود، دنیا به هم می‌خورد. حتماً باید باورهایی که با آن همانیده است این اجرا بشود، هم فرد هم جمع.

این سخت‌گیری است و تعصب دارد نسبت به یک چیزی. این در زمینهٔ مذهب خیلی اتفاق می‌افتد. یک کس مذهبی که یک مذهب خاصی را دارد می‌گوید بقیه کافر هستند، کارها را باید این‌طوری که من می‌گویم و مذهب ما می‌گوید باید انجام داد بقیه کافر هستند و به جهنم خواهند رفت، غیر از ما.

این تعصب است، این خامی است، یعنی برحسب چیزهای همانیدگی فکر می‌کند، عمل می‌کند نه برحسب خدا، و این آدم جنین است، یعنی هنوز زاییده نشده از شکم ذهن و همین‌طور که جنین در شکم مادر تا زاییده نشده خون می‌خورد، این هم باید خونابه بخورد، دائماً غصه بخورد، درد داشته باشد.

پس ما باید از شکم ذهن زاییده بشویم. چه کسی ما را می‌زایاند؟ می‌گوید خداوند. شما اگر با تعصب و با من‌ذهنی بخواهید عمل کنید، هیچ موقع از من‌ذهنی زاییده نخواهید شد.

و این بیت:

## اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

اگر شما این تصور را که من این من‌ذهنی هستم، این من‌ذهنی را هم چیزهایی که همانیده‌ام و می‌آید مرکز می‌گرداند، من دائماً براساس یک پندار کمال و یک آبروی مصنوعی و درد عمل می‌کنم، دائماً مقاومت دارم و قضاوت می‌کنم و چیزهای آفل را می‌آورم به مرکز، و این چیزهای آفل و عقل من‌ذهنی می‌چرخاند در این جهان، همین زندگی معمولی که انسان‌ها می‌کنند. هیچ ابتکاری، هیچ صنعی در زندگی‌شان نیست. زندگی‌شان را خودشان می‌چرخاند براساس عقل محدود خودشان. همین الآن خواندیم که این زندگی باید پر از درد باشد، پر از مسئله باشد، پر از کارافزایی باشد.

می‌گوید این چرخ وجود انسان اگر از این گردش فعلی که من‌ذهنی می‌چرخاند، همانیدگی‌ها می‌چرخاند فرو بماند، او را آن کسی که کائنات را می‌چرخاند، عقل کل، خواهد چرخاند. پس شما خیلی ساده است، چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نیاورید به مرکزتان من‌ذهنی شما را اداره کند. اگر مرکزتان خالی باشد، زندگی شما را اداره می‌کند.

برمی‌گردیم دوباره به یک‌چهارم اول بیت اول، «کار تو داری صنما» یعنی شما دارید می‌گویید «کار تو داری صنما»، من من‌ذهنی‌ام را بی‌کار کردم، فهمیدم که کار دست توست. تو می‌دانی که این لحظه چه اتفاقی باید بیفتد و من «رضا» می‌دهم و من پیغامش را می‌گیرم ولو ذهن من می‌گوید این بی‌مرادی است، ذهن من می‌گوید باید خشمگین بشوم. من از رفتارهای ذهنی‌ام دست برمی‌دارم، من منقبض نمی‌شوم، من ناله نمی‌کنم، شکایت نمی‌کنم.

من ابزارهای ذهنی‌ام را شناختم که خیلی موقع‌ها انگیزه‌های درد را مایه فکر من می‌کند، عمل من می‌کند، دردهای گذشته‌ام را. من اشتباه کرده‌ام که چیزها را در مرکز گذاشته‌ام، برحسب زیاد کردن آن‌ها فکر کرده‌ام. انتظار داشتم از مردم آن‌ها برآورده نکرده‌اند من رنجیده‌ام، این رنجش‌ها هنوز در من هست. این غلط است، من خودم اشتباه کرده‌ام نه خداوند.



این‌که ما اشتباه می‌کنیم زندگی خودمان را خودمان اداره می‌کنیم، گردن خداوند باید بیندازیم؟ برای همین است که من هر جلسه می‌خوانم این قبولِ مسئولیت را که شیطان گفته تو من را منحرف کردی ای خدا، آدم گفته ما به نفسمان، ما به خودمان ستم کردیم، ما اشتباه کردیم. که شما مسئولیت را قبول کنید و حتی برنگردید بگویید آقا من بچگی که نمی‌فهمیدم. نگویید.

بگویید این لحظه مولانا به من می‌گوید که من کارم را باید به دست او بسپارم، گذشته یک زمان مجازی است، اصلاً مهم نیست چه شده، همین الآن شروع می‌کنم.

این را هم خوانده‌ایم گفته الآن اولین قدم زندگی توست، این قدم را درست بردار و خداوند را می‌گوید نشان‌دار نکن، هر جلسه می‌خوانیم. نشان‌دار نکن یعنی ذهنت را به مرکزت نیاور، تو یک عنصر بی‌فرم هستی، فرم را نشان‌دار نکن.

نشان‌دار که می‌کنی عینک می‌زنی، عینک که می‌زنی به رنگ آن می‌بینی، سحر می‌شوی.

و این بیت شما باید بدانید:

**وآنکه در ظلمت براند بارگی**

**برکند زآن نور دل، یکبارگی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۱)

بارگی: مطلق ستور، اسب

و ما می‌دانیم مدتی در ذهن بودیم ما، در تاریکی بودیم. مدت‌ها برحسب همانندگی دیدیم، در فکرهایمان گم شدیم، در دردهایمان گم شدیم. برحسب آن‌ها فکر و عمل کردیم خودمان عمل کردیم و نگفتیم «کار تو داری صنما» لحظه به لحظه مدت‌ها چهل سال، پنجاه سال گفتیم کار خودم دارم صنما. صنما هم نگفتیم. صنما به همین بتهای ذهنی گفتیم «صنما». صنم ما آن‌ها بودند.

«بارگی» یعنی اسب. هر کسی اسب بتازاند در تاریکی مدت زیادی چهل سال، سی سال، پنجاه سال از آن نور یک بارگی دل می‌کند. یعنی بعید نیست هر کدام از ما بگوییم کدام نور؟ کدام خدا؟ کدام عشق؟ چه می‌گویی؟ من همه‌اش همین هشیاری جسمی را می‌شناسم.



من همانندگی می‌شناسم، من از اول این‌طوری زندگی کرده‌ام. اگر دل از آن نور کَنده‌اید، نور عشق. اگر فکر می‌کنید دوباره به خدا نمی‌توانید زنده بشوید بدانید که خداوند منتظر دلِ واقعی است که با انبساط به‌دستان می‌آید.

دل نَکنید به یک‌بارگی. این را می‌خوانم که شما ناامید نشوید، نگویند من در این جبر هستم، در جبر تاریکی، این‌طوری باید زندگی کنم بمیرم. نه.

در هر سنی ما می‌توانیم شروع کنیم. اولین قدم هم این است که ذهنم را نیاورم به مرکز که ذهنم همیشه چیزهای جسمی را می‌بیند و چه چیزهایی برایش مهم هستند؟ وقتی جوان بودم، کودک بودم با آن‌ها همانیده شدم.

و این هم می‌دانیم:

## هرکه را افعال دام و دَد بُود بر کریمانش گمان بد بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۷)

این تکمیل‌کننده بیت قبل است. در خودم شناسایی می‌کنم که اگر من کارهای «دام و دَد» می‌کنم، «دام» یعنی حیوان اهلی، «دَد» وحشی. حیوان اهلی مثل گاو و خر زیاد می‌خورند همه‌اش به فکر یونجه و علف و گاه هستند. دَد هم که می‌درد. من ذهنی این خاصیت را دارد. این‌ها افعال خدا نیست.

آن موقع این آدم‌ها همیشه گمان بد دارند به آدم‌هایی مثل مولانا. شما اگر گمان بد دارید، می‌گویید نمی‌شود، نه این‌طوری نیست، من از کجا بفهمم؟ این‌ها گمان بد است دیگر. نه نیست این‌طوری. من واقعاً خودم شیر هستم، بَلَد هستم زندگی‌ام را چه‌جوری زندگی کنم و انکار می‌کنی که «کار تو داری صنما» این خاصیت هم در خودتان ببینید.

بیت قبل مدت‌ها در ذهن تاریک زندگی کردیم و دلمان را از این نور به‌کلی بستیم، کَندیم و افعال «دام و دَد» گرفتیم. الآن هم سوءظن داریم به آدم‌هایی مثل مولانا و بزرگان که این‌ها درست نمی‌گویند. آن چیزی که من فکر می‌کنم که خاصیت دام و دَد است این درست است. نه این درست نیست.

اما در غزل داشتیم گفت «قدر تو باری صنما» یعنی ارزش از تو می‌آید. ارزش را تو به ما می‌باری با فضاگشایی.

شما این سه بیت را حتماً من می‌گویم هر روز بخوانیم. به خودمان یادآوری بکنیم که آیا من ارزشم را از بیرون می‌گیرم یا فضا را باز می‌کنم از درون می‌گیرم؟ آیا برای ارزش بیرونی که یک چیزی به‌دست بیاورم و براساس آن



خودم را بفروشم که مردم تأیید کنند، دارم خودم را می‌کشم؟ دلیل کردم خودم را؟ می‌گذارم مردم مرا زیر پایشان له کنند تا بگویند تو دیده می‌شوی؟ ما شما را می‌بینیم، آدم باارزشی هستید. برای این‌که مردم بگویند آدم باارزشی هستی من خودم را بی‌ارزش می‌کنم پیش خودم و پیش خداوند. می‌گوید:

**خلق را طاق و طُرم عاریتست**

**امر را طاق و طُرم ماهیتست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

**از پی طاق و طُرم، خواری گشند**

**بر امید عزّ در خواری خوشند**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴)

**بر امید عزّ ده روزه خُدوک**

**گردن خود کرده‌اند از غم، چو دوک**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری  
خُدوک: پریشانی، پراکندگی خاطر از امور ناملاّیم

«خُدوک» یعنی پریشانی، پراکندگی مثل همین احوال من‌ذهنی. «طاق و طُرم» همین ارزش یا جلال و شکوه ظاهری.

آیا برای شما جلال و شکوه ظاهری مهم است؟ شما براساس قیافه ظاهران، طلایی که می‌اندازید، ساعت طلا، گردن‌بند طلا، اتومبیل عالی، خانه بزرگ، این‌ها را به خودتان بسته‌اید به مردم نشان می‌دهید تا از مردم ارزش بگیرید؟

توجه می‌کنید، این‌ها را شما به‌عنوان ارزش از جهان قرض می‌کنید. شما ماهیتاً باارزش هستید. مولانا می‌گوید که آن‌هایی که من‌ذهنی دارند ارزش را از جهان قرض می‌کنند. آیا شایسته است که شما از جهان ارزش قرض کنید و ارزش ماهیتی خودتان را فراموش کنید؟ مولانا می‌گوید نه.

«امر» یعنی خداوند. جلال و شکوه خداوند ارزش خداوند در ماهیتش است. ما هم که از جنس او هستیم ارزشمان در ماهیتمان است. ما باید خودمان را منبسط کنیم به او زنده کنیم. اگر ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم باارزش می‌شویم، نه این‌که چیزهای این‌جهانی را از جهان قرض کنیم موقتاً، بگوییم به‌خاطر این‌ها باارزش هستیم.



پس معنی می‌شود این «کار تو داری صنما»، قدر، ارزش «تو باری صنما». اما مردم می‌گویند از پی ارزش، «طاق و طُرم» خواری می‌کشند. خودشان را پست می‌کنند. به امید عِزّ ذهنی، بزرگی ذهنی، بزرگی هم از مردم می‌آید، چه می‌گویند؟ در این بدبختی خودشان، ذلیلی خودشان، خوش هستند. تحمل می‌کنند. می‌گویند به‌به‌به، چه زندگی خوبی است! قرار است مردم به ما بگویند شما دارید دیده می‌شوید. ما شما را معتبر می‌دانیم. این درست است؟

و این عِز و این بزرگی است که ما به‌دست خواهیم آورد که موقت است، عین پریشانی است. برای این‌که ما از طریق همانیدگی‌ها می‌خواهیم بزرگ و خوش بشویم.

هر لحظه می‌ترسیم که عِزّمان کمتر بشود. آن موقع حواسمان به بیرون است، اصلاً درون نیست. دائماً در حال انقباض هستیم.

اگر از جهان من بزرگی را قرض می‌کنم، حواسم هست که این را نگه دارم. پس باید مردم را راضی کنم. ببینم این‌ها مرا چه‌جوری می‌بینند؟ تصویر ذهنی که از من دارند در ذهنشان چیست؟ این یک موقعی مخدوش نشود.

گرفتار دروغ می‌شوم، گرفتار ریا می‌شوم، مجبورم خودم را جور دیگری نشان بدهم. آیا این بزرگی واقعاً بزرگی پریشان‌حالی نیست؟ آن هم موقتی و سبب نشده که من ارزش اصلی‌ام را از دست بدهم؟

بعد آن موقع می‌گوید گردن خودش را مثل «دوک»، دوک نخریسی که میله نازکی‌ست کردند، یعنی این‌قدر لاغر شدند. به‌لحاظ زندگی این‌قدر لاغر شدند، می‌خواهند به‌لحاظ من ذهنی با حرف مردم گنده دیده بشوند. شما دیگر می‌دانید این را. پس معنی شد «کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما».

و مولانا می‌گوید:

**چون نمی‌آیند این‌جا کی منم؟**

**کاندرین عِزّ، آفتابِ روشنم**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶)

چرا ما فضا را باز نمی‌کنیم؟ به او زنده نمی‌شویم؟ چرا به این آسمان گشوده شده نمی‌آیند این آدم‌ها؟ که در این‌جا نه‌تنها ما شاد هستیم، بزرگ هستیم، طاق و طُرم داریم، بلکه نور پخش می‌کنیم. چرا نمی‌آیند؟ خب برای این‌که نمی‌دانند. الان که می‌دانند باید بیایند.



«چون نمی‌آیند این‌جا کی منم؟» در این بزرگی، در این عظمت که به‌صورت آفتاب از مرکز آمدم بالا و او در من طلوع کرده، یک آفتاب روشن هستم که هم درون خودم را روشن می‌کنم، هم بیرون را. امروز گفته شمع دل ما تو هستی.

و الآن متوجه این بیت می‌شویم:

## هرکه نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دواسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی  
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

پس شما الآن می‌بینید که این‌که ما ارزش را از جهان قرض کنیم، کار را دست‌من‌ذهنی بسپاریم و نگذاریم خداوند در ما کار کند به این‌که چه کاری باید الآن انجام بشود و چه‌جوری انجام بشود و چه‌جوری اش و چه کاری از این فضای گشوده از جهان غیب بیاید این کار را نمی‌کنیم، یک نقص است.

هر کسی که ارزش از جهان قرض می‌کند این یک نقص است، یک عیب است. حالا که این‌ها را می‌گوییم ما می‌شناسیم، حالا که در این غزل مولانا طرز شناخت این پرده‌های ذهن، این عینک‌های ذهن را به ما می‌گوید، ما باید این عینک‌ها را در بیاوریم و این بینش را درست کنیم.

مولانا می‌گوید اگر این‌ها را بشناسیم و این را در هشیاری‌مان نگه داریم، بگذاریم زندگی کار کند این درست خواهد شد. ولی اول باید شما درک کنید که نقصان چه هست؟ نقص ما عیب دید است. درست نمی‌بینیم.

پس با مولانا دید خودمان را درست می‌کنیم، نه می‌گوییم که این دید مولانا باید با دید من‌ذهنی ما، با سبب‌سازی ذهن ما جور در بیاید. جاهایی که جور در نمی‌آید مولانا غلط گفته. توجه می‌کنید؟

مولانا می‌خواهد ما را از سبب‌سازی و عقل‌من‌ذهنی بیرون بیاورد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



فرض بر این است که شناسایی مساوی آزادی است. ابیاتی از مولانا می‌خوانیم که هر کدام از این ابیات اگر تکرار بشود، بینش غلط ما را در من‌ذهنی به ما نشان می‌دهد ما بلافاصله اصلاح می‌کنیم. و الآن هم مشغول همین کار هستیم، خواندن ابیات و شناسایی اشکال دیدمان.

**دست می‌دادش سخن، او بی‌خبر**

**که خبر هرزه بُود پیشِ نظر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۵)

**این خبرها از نظر خود نایب است**

**بهرِ حاضر نیست، بهرِ غایب است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۶)

**هرکه او اندر نظر موصول شد**

**این خبرها پیشِ او معزول شد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷)

دست دادن: حاصل شدن، میسر گشتن  
معزول: عزل شده

در غزل راجع به خبر صحبت می‌کند. خبر بنابه تعریف چیزی است که ذهن الآن به ما نشان می‌دهد، به صورت یک وضعیت، یک چیز یا یک شخص. که در غزل می‌گوید «چیست خبر؟ کیست خبر؟ روزشماری صنما» که می‌گوید تقویم من تو هستی. تو می‌گویی این لحظه چه کاری باید بکنم و چه جوری انجام بدهم، نه خبر، نه آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد.

بنابراین در این سه بیت می‌گوید که به انسان سخن دست می‌دهد درحالی‌که خبر ندارد، «دست می‌دادش سخن، او بی‌خبر». خبر اصلی آن چیزی است که از طرف زندگی می‌آید. «که خبر هرزه بُود پیشِ نظر» نظر موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم، هشیاریِ نظر داریم، و جمع می‌کنیم منقبض می‌شویم، هشیاریِ جسمی داریم. آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد این درست است که برای ذهن خیلی مهم است می‌آید مرکزش، ولی الآن شما می‌بینید که پیشِ نظر، این خبر، چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بی‌ارزش است.

می‌گوید این خبرهایی که ذهن نشان می‌دهد به‌جایِ نظر می‌نشیند حواسمان باید باشد. یعنی الآن ما می‌توانیم با هشیاریِ خدایی ببینیم که نظر است، وقتی چیزی از ذهنمان می‌آید به مرکزمان، عینک ما می‌شود، نایبِ نظر می‌شود، جایگزین آن می‌شود. «این خبرها از نظر خود نایب است، بهرِ حاضر نیست» برای انسانی نیست که





حاضر است، وصل است «بهرِ غایب است»، برای کسی است که در ذهن است، غایب از خداست. کسی که غایب از خداست کارش را هم او انجام نمی‌دهد.

یعنی می‌خواهد بگوید که خبرها هستند که برای ما مهم هستند. شما نگاه کنید خبرها یک چیز ذهنی هستند. آیا شما انگیزه فکرتان و عملتان واقعاً خبرهاست؟ هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، حتی خبری که تلویزیون‌ها پخش می‌کنند؟ یا شما خلاق هستید؟ شما می‌توانید یک فکری خلق کنید؟ مسائل فعلی را حل کنید، چه می‌خواهد مال جمع باشد، چه شخص شما؟ یا خبر است که انگیزه فکر شما است؟

می‌گوید خبر مال کسی است که از خدا غایب است و گرنه صنع را به‌کار می‌برد، «بهرِ حاضر نیست، بهرِ غایب است». «هرکه او اندر نظر موصول شد» هر کسی که با خداوند یکی شد به وسیله هشیاری نظر، «این خبرها پیش او معزول شد»، این خبرها اهمیتی پیش او ندارند. آن چیز که ذهن نشان می‌دهد و از بیرون می‌آید معزول هستند، معزول یعنی عزل‌شده، اهمیت ندارند، نمی‌توانند به مرکزش بیایند. این را مولانا می‌گوید، شاید به شما کمک کند خبرهای ذهنی را مهم ندانید به مرکزتان نیاورید، دست به هشیاری نظر و صنع بزنید.

در غزل بود «شیران». شیران یکی کسانی هستند که می‌گویند ما شیر هستیم و با من ذهنی بلند می‌شوند، معمولاً قدرت هم دارند یا ثروت هم دارند، یکی هم همانندگی‌های ما. همانندگی‌های ما و دردهای ما در بیشه ذهن ما شیر هستند برای ما، برای این‌که به ما سلطه دارند. که این بیت را داشتیم:

### خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

اولاً از غزل فهمیدیم کسی نمی‌تواند شیر باشد بگوید که من نمی‌گذارم کارم را زندگی انجام بدهد من خودم انجام می‌دهم. گفتیم فرق نمی‌کند چه انسانی، اگر براساس چیزهایی که به مرکزش می‌آید فکر می‌کند عمل می‌کند، با هشیاری جسمی، طبق این سه بیت:

### دست می‌دادش سخن، او بی‌خبر که خبر هرزه بود پیش نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۵)



## این خبرها از نظر خود نایب است بهر حاضر نیست، بهر غایب است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۶)

## هرکه او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷)

از خبرهای ذهنی انگیزه می‌گیرد این آدم کارِ درستی نمی‌کند، زندگی‌اش درست نخواهد شد، ایجاد آبادانی و نظم هم در این جهان نخواهد کرد. اما اگر فضا را باز کند، هم خودش دیگر شیرِ ذهنی نیست و بنابراین شیرانِ ذهنی این جهان رویش اثر نمی‌گذارند. در بیشهٔ اندیشه‌ها یعنی در ذهن، در این جهان که مردم با ذهنشان فکر می‌کنند کار را به دست خدا نمی‌سپارند، ما به‌سوی آن‌ها و به‌سوی شیرانِ همانندگیِ خودمان خوش می‌رانیم، با شادی می‌رانیم و شیرهای همانندگی را می‌گیریم و خودمان را از دست آن‌ها رها می‌کنیم.

و در این جهان هم همین‌طور خواهد بود، بالاخره کار از دست شیرانِ ذهنی بیرون خواهد آمد. بالاخره ما بشرها خواهیم فهمید یک روزی که ما باید ذره‌به‌ذره بشویم، هر کسی روی خودش کار کند، و یک بینش و یک خردِ بزرگتری هست که او می‌خواهد مسلط بشود و کار ما را به‌دست بگیرد، و ما با من‌ذهنی‌مان چه به‌صورتِ جمعی چه صورتِ فردی کاری نکنیم که دنیا را بیشتر خراب بکنیم.

گفت من‌ذهنی براساسِ حرص و شهوت کار می‌کند، مثلِ خر و گاو کار می‌کند، تخریب می‌کند، تخریبش را توجیه می‌کند، با سبب‌سازیِ ذهنی همه کار می‌کند. ما خراب می‌کنیم با سبب‌سازیِ ذهن توجیه می‌کنیم. مخصوصاً گفت از جمع ما تأیید نگیریم برای خرابکاریِ خودمان. مثل ضحاک نباشیم.

ضحاک در شاهنامه روزی مغزِ دو تا جوان را می‌خورد، حالا شاید این سمبلیک است. انسان به‌عنوانِ ضحاک، مغزِ انسان‌ها را آلوده می‌کند، تباہ می‌کند، با قرین شدن. اما استشهاد می‌گیرد از مردم که جمع کرده می‌گوید امضا کنید من پادشاه عادل هستم. درست ما هم همین‌طور عمل می‌کنیم! ما مغزِ آدم‌ها را می‌خوریم خراب می‌کنیم، بعد می‌خواهیم از مردم امضا بگیریم تأیید بگیریم که ما درست کار می‌کنیم! درست است این؟

نمی‌شود با سبب‌سازیِ ذهن، با من‌ذهنی کار کنیم تخریب کنیم، از یک عده‌ای ما امضا بگیریم شما بگویید که ما درست کار می‌کنیم ما بفهمیم که ما درست کار می‌کنیم، درحالی‌که جهان را تخریب می‌کنیم، تخریب کاملاً



مشخص است برای همه. و این قضیه تخریب به وسیله من ذهنی یک روزی به زودی به نظر می آید پایان خواهد گرفت.

ما نمی توانیم با تمسک به خرافات، با همانندگی‌ها، با هشیاری جسمی، مطابق این سه بیت که می گوید خبر هرزه است در مقابل نظر. نظر یعنی خداوند در ما کار می کند. نظر یعنی «کار تو داری صنما»، خبر، کار من دارم. صنم هم بتم است که همین الان آمده به مرکز، من بت پرست هستم.

این که ما بت پرست باشیم بگوییم خداپرستیم و ریای فردی و جمعی بکنیم شاید به زودی پایان بپذیرد، چون انسان‌ها مرتب دارند بیدار می شوند.

و این دو بیت:

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری  
کوهها را جهت ذره شدن می سایی

چه لطیفی و، ز آغاز چنان جباری  
چه نهانی و عجب این که در این غوغایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

در غزل «ذره» داشتیم. گفت انسان باید ذره بشود. زندگی می خواهد ما را ذره کند، به ما حالی کند ذره یعنی باشنده ای که انسان است ولی مرکزش عدم است. ذره آن نیست که مرکزش جسم است و به صورت من ذهنی بلند می شود.

خداوند مثل آفتاب از انسانی که مرکزش عدم است طلوع می کند و مرتب کوههای ذهن را، منهای ذهنی را می ساید تا ذره بشوند. پس این که ذره به ذره در غزل داشتیم، «ذره به ذره بر تو» این هم چیزی نیست که ما از آن فرار کنیم.

زندگی ما را بی مراد می کند تا بفهماند که وجود دارد و روی ما کار می کند و ما باید کار را بدهیم دست او. و بیشتر اوقات این با بی مرادی‌ها یا نامرادی‌ها مشخص می شوند.

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو ای خوش سرشت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

با سبب‌سازی شما کار می‌کنید می‌بینید نشد. به‌دست نیامد بی‌مراد شدید. اگر بدانید که زندگی می‌خواهد کار کند و شما کار نکنید به‌جای نالیدن، و این پیغام را بگیرید، در این صورت به بهشت می‌روید. فضا باز می‌شود از من‌ذهنی‌ها می‌شوید. یک روزی ما باید بفهمیم که ما نباید با من‌ذهنی‌مان کار کنیم، اختیارمان را بدهیم به من‌ذهنی‌مان، کی می‌فهمیم؟ می‌گوید خداوند راه‌های مختلفی جلوی ما گذاشته. مثلاً:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

هر طرفِ ذهنیِ همانیده رفتیم ناامید شدیم، به بن‌بست خوردیم، به درد کشیده شدیم. که چه؟ در جهت‌های ذهنی همانیده نرو، فضا را باز کن بگذار من از طریق تو کار کنم. خب این‌ها دیگر پیغام‌های واضحی است.

این‌که می‌گفتیم «ما همه پابسته‌تو» چه‌جوری پابسته هستیم؟ از هر جهتی می‌رویم می‌بینیم بلا می‌رسد. وقتی جوان هستیم، بیست و پنج سالمان است، ما می‌گوییم من خودم می‌توانم، من بلد هستم، با همین من‌ذهنی‌مان. به‌زودی ناامید می‌شود، به‌زودی در جهت‌های مختلف به بلا می‌رسد، می‌بیند موفق نمی‌شود. روابطش خراب شد، کارش خراب شد، بدنش خراب شد، همه‌چیزش دارد خراب می‌شود.

این بیت را بخواند می‌فهمد که هیچ‌کسی نمی‌تواند شیر بشود. ما همه پابسته‌ او هستیم که باید بگوییم صَمَا تو کار کن. هرچه زودتر بگویند بهتر است.

و الآن می‌دانید که کوه‌های ذهن را هی می‌سابد، یک چیزی را می‌کند. شما می‌بینید این را که خیلی دوست داشتید از شما جدا شد، یک‌دفعه یک کسی جدا شد که خیلی دوستش داشتید. «کوه‌ها را جهتِ ذره»، پیغام



زندگی، ذره بشو. ذره یعنی مرکز را عدم کن، بگذار من کار کنم، بگذار من کار کنم. و اگر از این بیت‌های بی‌مرادی نتیجه را بگیرد شما، واقعاً موفق شدید.

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِی خُوشِ سِرْشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشر

ای کسی که سرشتت، اصلت، از جنس خداست، این پیغام را بشنو که بهشت در کارهای سخت و دوزخ در کارهای شهوت‌آمیز پیچیده شده، یا همچو چیزی. سخت یعنی چه؟ ذهن قبول نمی‌کند. به کدام من‌ذهنی بگوییم که تو خودت عمل نکن قبول بکند؟

آن موقع عاشقان بی‌مراد شدند فهمیدند که یک نیروی دیگری وجود دارد، که آن‌ها را بی‌مراد می‌کند که بفهمند اگر با من‌ذهنی کار کنند بی‌مراد می‌شوند. دیگر یک‌دفعه فهمیدند عاشقان، آن‌هایی که نجات پیدا کردند. از بی‌مرادی فهمیدند، «باخبر گشتند از مولای خود» یعنی از خدا باخبر گشتند.

و می‌گوید خداوند لطیف است، ولی از روز اولی که وارد این جهان شدیم یا از او جدا شدیم قوانین خودش را اجرا کرده، «جبار» است. آن موقع در مقابل جباری او که می‌گوید بگذار من کار کنم، قضا و کُنْ فِکَان، خرد کل، می‌داند چه کاری خوب است، چه کاری باید انجام بشود، شما باید تماشا کن، فضا را باز کن، هر لحظه پیغام من را بگیر.

## هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

این ذهن تو مثل مهمان‌خانه است، هر لحظه یک اتفاقی می‌افتد یک پیغامی من، «من خدا»، به تو می‌فرستم بگیر، عصبانی نشو. حالا این به‌صورت بی‌مرادی می‌آید بیاید، ولی تو بدان که من قوانین خودم را در مورد تو اجرا می‌کنم ولو این‌که پنج سالت باشد، ده سالت باشد. توجه می‌کنید؟



«از ترازو کم کنی، من کم کنم». فرق نمی‌کند پنج‌ساله کم می‌کند، ده‌ساله کم می‌کند، پانزده‌ساله کم می‌کند، بیست‌ساله کم می‌کند. ترازو را کم می‌کند هشیاری نظر می‌رود هشیاری جسمی می‌آید، بچه جوان پژمرده می‌شود. این دیگر خردورزی بزرگان است، پدر مادر است که مسئولیتشان را بپذیرند، که می‌گویند آقا من پدر مادر اگر نمی‌توانم پدر و مادر باشم، اگر عشق نمی‌توانم به بچه‌ام بدهم، نمی‌خواهد اصلاً بچه‌دار بشوم. من باید این چیزها را به بچه‌ام یاد بدهم. او باید با هشیاری نظر کار کند، هشیاری جسمی کار نکند، درد زیاد ایجاد نکند، ارزش را از بیرون نخواهد، بگذارد خداوند کار کند، هرچه زودتر بهتر. و او را به غوغا نکشم. خداوند نمی‌خواهد در غوغای من ذهنی باشد.

این سروصدایی که ما این‌جا راه انداختیم چه جمعاً چه فرداً، می‌گوییم آقا ما را ببینید فقط، تمام سروصدای ما این است که آقا من را ببین. بقیه‌اش که ما نمی‌توانیم وقتی مُردیم این‌ها را با خودمان ببریم. گفت «عمر دَه‌روزه خُدوک». یعنی ارزش دارد برای عمر دَه‌روزه با بزرگی من ذهنی که مصنوعی است زندگی کنیم؟

خب، ما باید بفهمیم اگر ما جباریم، ما شیر هستیم، در کنار بام هستیم. ما نباید براساس یک همانندگی که به‌نظرمان می‌آید موفقیت من ذهنی ماست، خودمان را می‌گوید نشان بدهیم. هر موقع خودمان را برحسب یک همانندگی نشان می‌دهیم کنار بام هستیم ممکن است بیفتیم.

## بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

## هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

توجه کنید زندگی گفت جبار است. تا حالا چه یاد گرفتیم؟ می‌گوییم او باید کار کند، با هشیاری نظر کار کند، ما من ذهنی داریم، بلند می‌شویم می‌گوییم من باید با قوانین خودم که از این همانندگی‌ها می‌گیرم با سبب‌سازی ذهن کار کنم، او جبار است قوانین «قضا و کُنْ فکان» را اجرا می‌کند، که چه چیزی در این لحظه برای تو خوب است من با آن پیغام می‌فرستم، بعضی موقع‌ها شما را بی‌مراد می‌کنم. ولی ما می‌گوییم ما جباریم، ما قوانین داریم، خب، و در نتیجه براساس یک همانندگی، این دو بیت، بلند می‌شویم.



می‌گوید مواظب باش کنار بام هستی ای مستِ غرور من ذهنیات، برو عقب، یا اصلاً به‌طور کلی بیا پایین. حرف دیگری نیست دیگر، ختم کلام هست. و دارد توضیح می‌دهد خودش، هر لحظه‌ای که تو حس کامرانی می‌کنی با من ذهنی براساس یک همانندگی، «آن دم خوش»، که خوشی را از این همانندگی می‌گیری، بدان که کنار بام است. پس جای خیلی خطرناکی هستیم ما.

وقتی جبار شدیم ما این ابیات آمده، می‌بینید این‌ها پشت سر هم هستند که ما را بیدار کنند. می‌گوید:

**مر لثیمان را بزن، تا سر نهند**  
**مر کریمان را بده تا بر دهند**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

**لاجرم حق هر دو مسجد آفرید**  
**دوزخ آن‌ها را و، این‌ها را مزید**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

لثیم: ناکس، فرومایه

بز: میوه

لاجرم: به ناچار

آدم‌های من‌ذهنی‌دارِ پست را بزن. یعنی این‌ها کتک می‌خورند. کتک می‌خورند نه که خدا چوب ندارد که، درد می‌کشند، بی‌سامان می‌شوند، زندگی خودشان را خراب می‌کنند. «تا سر نهند».

به چه؟ «صنما کار تو داری»، «صنما قدر تو باری»، ما همه پابسته‌تو هستیم. بله؟

«شیر شکاری صنما»، این را بگوییم. سر نهیم. «سر نهیم» یعنی هر لحظه تسلیم بشویم، سجده کنیم، «سجده‌کنان بر در تو».

«مر لثیمان را بزن، تا سر نهند». ما تا کی باید در من‌ذهنی کتک بخوریم تا تسلیم بشویم، سجده‌کنان بشویم، ذره بشویم، مرکزمان را عدم کنیم؟ چقدر باید کتک بخوریم؟

چقدر درد بکشیم؟ کافی است. همین‌که شما شناسایی می‌کنید این کار درد به‌وجود می‌آورد، مولانا این‌طوری می‌گوید، ما باید درک کنیم و از راه برگردیم.



«مر کریمان را بده تا بر دهند»، به کسانی که فضا را باز می‌کنند و نور زندگی را می‌اندازند به جهان، خودشان را درست می‌کنند، به این‌ها هم بده تا میوه بدهند.

بنابراین خداوند دو جور مسجد آفریده: یکی ذهن است که پُر از درد است، یکی هم فضای گشوده‌شده که پُر از عز و رفعت و خوبی است.

## لاجرَم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آن‌ها را و، این‌ها را مزید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

لاجرَم: به ناچار

دوزخ برای کسانی که می‌گویند ما شیر هستیم، به جدایی می‌افتیم، پابسته او هم نیستیم، کار را خودمان می‌کنیم، دوزخ ذهن، فضای همانندگی.

«این‌ها را مزید»، این‌ها هی لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شوند، تا خداوند مثل آفتاب از درون این‌ها طلوع کند. هان این دو بیت که هزار بار خواندیم:

## ساخت موسیِ قدس در، بابِ صغیر تا فرودآرند سر قوم زحیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

## زآنکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده  
جبار: ستمگر، ظالم

پس موسی یعنی خداوند در «قدس» مقدس یعنی فضای گشوده‌شده، «بابِ صغیر» یعنی این من‌ذهنی را ساخته که پُر از درد است تا قوم دردمند، سرکش، به زور، با درد تسلیم بشوند. چرا؟ برای این‌که جبار بودند.

می‌گفتند ما، قوانین ما به‌عنوان من‌ذهنی، برای این‌که شیر بودند. گفت «شیرشکاری صنما» و من سؤالم این است که شما شیر هستید؟ می‌خواهید با «بابِ صغیر» تسلیم بشوید؟





«باب صغیر» یعنی در کوچک. موسی یک عبادتگاهی درست کرده بود که باید خم می‌شدی می‌رفتی. این شاه‌ها که می‌آمدند حتی از اسبشان نمی‌خواستند پیاده بشوند. این‌ها جبار بودند. می‌گفتند موسی هم موسی است دیگر، نوکر ما است. خداوند هم نوکر ما است، ما خودمان جبار هستیم، قدرت داریم. این طوری است؟

در نتیجه موسی به آن‌ها می‌گفت که اگر می‌خواهید به عبادتگاه من بیایید باید از اسب بیایید پایین، خم هم بشوید، یعنی چه؟ یعنی ما از اسب غرور، منیت باید بیاییم پایین، خم بشویم، تسلیم بشویم، ولی لزومی ندارد آدم «باب صغیر» را یعنی من‌ذهنی را تجربه بکند و جبار بشود.

پس خداوند جبار به این معنی هست که قوانین «قضا و کُنْ فِکَانَ» را اجرا می‌کند، در مورد این لحظه. ما می‌گوییم باید این کار این طوری بشود در این لحظه. خب بی‌مراد می‌شویم، نمی‌شود آن طوری. ما عصبانی می‌شویم.

ولی یک جبار دیگر وجود دارد می‌گوید طبق قوانین «قضا و کُنْ فِکَانَ» و عقل کل به نظر من باید این طوری باشد. ما می‌گوییم نظر شما غلط است، ما می‌گوییم این طوری باشد. خب یعنی ما الآن درک نمی‌کنیم نظر ما با من‌ذهنی غلط است؟ حتماً باید درد بکشیم بفهمیم؟

«زآنکه جباران بُدند و سرفراز»، یعنی ما از این بیت این را یاد می‌گیریم، می‌گوییم خدایا من جبار نیستم، من به قوانین تو گردن می‌نهم، قوانین خودم را که با سبب‌سازی ذهن ساختم این‌ها را می‌اندازم دور، این‌ها توهمات من بوده ببخشید و این مسئولیت را قبول می‌کنم که با این توهمات و سبب‌سازی‌ها، با جبار بودن زندگی خودم را خراب کردم.

آن‌ها جبار بودند و سرفراز و دوزخ من‌ذهنی همین «باب صغیر» و «نیاز». این نیاز یعنی نیازمندی به خدا.

آیا باید ما درد بکشیم بفهمیم که نیاز به خدا داریم؟ بگوییم «کار تو داری صنما»؟ شما کی می‌خواهید بگویید «کار تو داری صنما»؟ الآن می‌گویید؟ چه عینکی نمی‌گذارد که شما را جبار کرده؟ جباری شما در مقابل جباری خداوند خُرد می‌شود می‌رود.

**دل نکه دارید ای بی‌حاصلان**  
**در حضور حضرت صاحب‌دلان**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)



من می‌خواهم به این «بی‌حاصل» شما توجه کنید. بی‌حاصل کسی است که ذهنش را می‌آورد به مرکزش، برحسب همانندگی فکر می‌کند، عمل می‌کند، جبار هم هست، به قول مولانا، آخر سر بی‌حاصل می‌شود، هیچ چیز.

شما به خودتان نگاه کنید، حاصل خودتان را بسنجید. نگوئید حاصل من این قدر پول است ها. از نظر فضاگشایی، وصل شدن به خداوند، عشق، چقدر به منظور اصلی‌تان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او بود شما رسیدید؟

اگر نرسیدید، مطمئن باشید مانع خودتان خودتان بوده‌اید. این فرق آدم و شیطان است دیگر. شیطان می‌گوید تو من را منحرف کردی، آدم می‌گوید نه، من نمی‌دانستم و الآن هم خیلی چیزها را نمی‌دانم.

اتفاقاً آدم درحالی‌که گناه می‌کرد متوجه این شده، در گناه بود، در همانندگی‌ها بود، هنوز همانندگی‌هایش از بین نرفته بود، گفت من الآن یک چیزی را فهمیدم، که من این بلا را خودم سر خودم آوردم با آوردن چیزهای ذهنی به مرکزم. این را فهمیدم.

همین خیلی مهم بود، که من خودم خودم را این‌طوری کردم، این تو نبودی. تو می‌خواستی مرکزم عدم بشود، تو می‌خواستی من از اوّل بگویم «کار تو داری صنما»، من نکردم. پس من مسئولیت را به عهده می‌گیرم.

پس اگر بی‌حاصل شدم، خودم کردم. اگر حاصلی دارم، فضایی باز شده، به درجه‌ای به تو زنده شدم، این را تو کردی و مدیون عدم دخالت خودم هم می‌دانم.

پس در حضور خداوند و «صاحب‌دلان» من این دل خودم را نگه می‌دارم، ولی دل اگر از جنس جسم باشد، نگهداری‌اش مشکل می‌شود. به کلمه بی‌حاصل خواهش می‌کنم توجه کنید، بگوئید من حاصلم چیست؟

**گفت: خُنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو  
کار تو راست در جهان ای بگزیده کارِ من  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)**

دوتو: خمیده، دولا

این هم زندگی به ما می‌گوید. اگر فضا را باز کردیم، می‌گوید خوشا به حالت که در منظور رسیدن به ما تسلیم شدی، سجده کردی، «دوتو» شدی، خمیده شدی. کار در دست تو است الآن، ای کسی که کار من را گزیدی، نه کار من ذهنی خودت را.

## عقلِ جُزُو از کلّ گویا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴)

## چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد موج آن دریا بدینجا می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۵)

«عقلِ جُزُو» عقل من‌ذهنی است. هر کسی که می‌آید به این جهان اول یک من‌ذهنی درست می‌کند، عقلِ جُزُو دارد. می‌گوید که ما الآن درحالی‌که عقلِ جُزُو داریم باید فضا را باز کنیم. هر فضاگشایی یک تقاضا است از زندگی که من می‌خواهم تو کار را انجام بدهی.

«تقاضا بر تقاضا»، این لحظه فضاگشایی، این لحظه فضاگشایی، این لحظه فضاگشایی، همین‌طوری جلوتر می‌رویم، در نتیجه «تقاضا بر تقاضا». می‌گوید چون تقاضای انسان «بر تقاضا می‌رسد»، موج دریای زندگی به ما می‌رسد، موج خرد می‌رسد.

توجه می‌کنید این دست ما است که شما از زندگی «تقاضا بر تقاضا»، «تقاضا بر تقاضا» هم فقط به ذهن نیست، باید فضاگشایی کنی، مرکز را عدم کنی، امروز گفتیم این خمیرمایه به فکر و عملتان بریزد، وگرنه عقل من‌ذهنی از عقل کلّ که خبر ندارد و از آن نمی‌تواند گویا باشد.

ما چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، می‌آوریم به مرکزمان، عینک آن را می‌زنیم، فکر آن را می‌کنیم، عمل آن را می‌کنیم، ما چه‌جوری گویای عقل کلّ باشیم؟ عقل کلّ خودش را چه‌جوری از ما حرف بزند، اما درحالی‌که عقلِ جُزُو داریم اگر متوجه بشویم که این عقل کار نمی‌کند، «کار تو داری صنما»، این را درست بفهمیم، فضاگشایی می‌کنیم، منبسط می‌شویم.

گفت منبسط بشو، منبسط بشو، منبسط بشو با من با انبساط صحبت کن. وقتی منبسط می‌شویم داریم از خداوند تقاضا می‌کنیم موج خردت را بفرست، موج عشقت را بفرست. به دست ماست این. و این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود  
ای ساقی افزون ده قدح، تا وارهم از نیک و بد



## هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای در پیشه بی‌پیشگی کرده‌ست ما را نامزد

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا  
هر شب مثال اختران طواف یار ماه‌خَد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

ضیا: نور

طواف: چرخنده، گردنده

ماه‌خَد: ماه‌چهره، زیبا رخسار

ماه‌خَد یعنی ماه‌رو، ماه‌چهره.

طواف: چرخنده.

ضیا: نور.

پس ما در این جهان کار همانندگی‌ها را نداریم، من‌ذهنی را نداریم، فقط به ساقی خودمان باید خدمت کنیم، این هم با فضاگشایی صورت می‌گیرد. پس فضا را باز می‌کنیم، همین‌طور که در قبل بود «تقاضا بر تقاضا» که هر لحظه فضا بیشتر باز می‌شود، ما افزون‌تر می‌گیریم تا وارَهِیم از من‌ذهنی که با نیک و بد کار می‌کند، با دویی کار می‌کند.

من‌ذهنی وضعیت این لحظه را می‌بیند، اگر همانندگی‌اش را زیاد می‌کند، نیک است، اگر کم می‌کند، بد است و از خبر، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد چیزی می‌خواهد، زندگی می‌خواهد، این اسمش مقاومت است.

تا از مقاومت و خوب و بد کردن، ما برَهِیم. چه‌جوری؟ با این‌که ما تشخیص می‌دهیم خدمت ساقی خودمان را بکنیم و از نیک و بد برَهِیم.

خداوند می‌گوید در جهان هر کسی را در پیشه‌ای آورده. ما را در پیشه بی‌پیشگی نامزد کرده. پیشه بی‌پیشگی معنی‌اش این نیست که ما نرویم در بیرون هشت ساعت کار نکنیم پول در بیاوریم.

یعنی امروز در غزل هم هست، می‌گوید جهان ما را به‌کار نمی‌کشد، ما قلمی هستیم در دست خداوند و خبر ما را تحریک نمی‌کند. ما به صنُع دست می‌زنیم. «در پیشه بی‌پیشگی» یعنی ما پیشه ذهنی نداریم که بیاید مرکزمان. کار می‌کنیم، ولی کار ما نمی‌آید مرکزمان.



پس ما هر روز مانند ذره‌ها، همین‌طور که در ستون نوری ذره می‌رقصد، ما هم در این ستون نوری که از آن‌ور می‌آید مثل ذره‌ها می‌رقصیم، ضیا یعنی نور. «هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا»، وقتی که فضا باز می‌شود ما می‌رقصیم.

«هر شب مثال اختران طواف یار ماه‌خَد»، پس بنابراین الآن هم که شب است مثل اختران شما دیگر به دور خودتان نمی‌چرخید، باید یک جوری دور ماه خودتان بچرخید، ماهی یعنی زندگی.

پس می‌بینید که چه در شب باشیم چه در روز باشیم، در غزل هم هست، ما باید دور او بچرخیم، دور خودمان نچرخیم. کافی است همان‌دگی را که ذهنمان نشان می‌دهد، خبر را، وضعیت این لحظه را به مرکزمان نیاوریم. و همین‌طور این بیت:

### جمله قرآن هست در قطع سبب

#### عزّ درویش و، هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

می‌گوید همه قرآن و پیغامش برای این است که ما را از سبب‌سازی ذهن بیرون بیاورد. چه کسی در سبب‌سازی ذهن است؟ من ذهنی. پس همه قرآن آمده ما را از من ذهنی بیرون بیاورد، فضا را باز کنیم و به او زنده بشویم.

«جمله قرآن هست در قطع سبب»، یعنی انسان سبب‌سازی را بس کند، از ذهن بیرون بپرد و «درویش» یعنی کسی که در مرکزش جسم ندارد، هیچ‌چیز ندارد، عدم است، در مرکزش عدم است.

پس روزبه‌روز درویش بزرگ‌تر می‌شود برای این‌که فضا گشوده‌تر می‌شود. «بولهب» منقبض‌تر می‌شود و از بین می‌رود، خودش را هلاک می‌کند.

پس می‌بینید که من ذهنی که با سبب‌سازی ذهن کار می‌کند و با سبب‌سازی همان‌یده هست، فقط از یک وضعیت ذهنی به وضعیت دیگر می‌رود. هیچ موقع این حرف را نمی‌زند که «کار تو داری صنما» و اتفاقاً ارزش را هم از بیرون می‌طلبد.

ما نمی‌توانیم در ذهن باشیم، با سبب‌سازی ذهن کار کنیم، ارزش هم از بیرون بطلبیم، بگوییم به پیغام قرآن عمل می‌کنیم.



## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر بارم، از آن ابر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

می‌گوید ابرهای عنایت خداوند در آسمان رضاست، یعنی این لحظه هر بی‌مرادی پیغامش این است که شما بیا فضا را باز کن، راضی باش، که از عنایت من برخوردار بشوی.

زندگی دائماً لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به ما کمک کند و ما کار را نمی‌دهیم دستش و با من‌ذهنی‌مان، با سبب‌سازی کار می‌کنیم و راه عنایت و کمک زندگی را می‌بندیم. شما این را خواهش می‌کنم در خودتان یک جوری ببینید. و آخرسر مجبور می‌شود از طریق بی‌مرادی به ما پیغام بفرستد.

## هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

«هین مگو کین ماند اندر گردنم»، هیچ موقع ناراضی نباش، نگو این، نمی‌خواهم این را. چرا به صورت بی‌مرادی می‌آید؟ برای این‌که ما خیلی خیلی در ذهن همانیده و کار کردن براساس ذهن همانیده پیش رفتیم، متأسفانه.

می‌گوید از ابر رضا می‌بارم بر سرت، در حالتی که ما هیچ موقع به وسیله من‌ذهنی‌مان، که با سبب‌سازی کار می‌کنیم، راضی نمی‌شویم، فضا را باز نمی‌کنیم. شما در این لحظه باید راضی بشوید به این‌که این اتفاقی که ذهنم نشان می‌دهد یک پیغامی دارد، من باید فضا را باز کنم، پیغام را بگیرم.

اصل پیغام این است که ای انسان تو داری با ذهن کار می‌کنی، من باید کار کنم، این را بفهم. این هم پیغامش است، ببین بی‌مراد شدی، ببین به نتیجه نرسیدی، ببین بی‌حاصل شدی، ببین در هر جهتی که رفتی با بلا مواجه شدی. ببین که شیر بودی. ببین که فکر کردی جدا شدی کسی تو را نمی‌بیند.

تو پابسته من بودی، نفهمیدی. ببین که ارزش را به جای این‌که از من بخواهی، جدا شدی و از جهان می‌خواستی، می‌خواستی قرض کنی. ببین که همیشه خودت کار کردی، هیچ موقع نگفتی «کار تو داری صنما». بله؟ ببین که هیچ موقع تسلیم نشدی. هیچ موقع ذره نبودی. ببین! اگر ذره می‌شدی، راضی هم می‌شدی.



هیچ موقع نفهمیدی که کار تماماً دست من است. هیچ موقع نفهمیدی که کائنات را من اداره می‌کنم، تو هم جزوش هستی، من باید تو را اداره کنم، نه من‌ذهنی‌ات. من‌ذهنی یک عقل محدود دارد، چرا این را متوجه نمی‌شوی؟ این‌ها را خداوند به ما می‌دهد می‌گوید.

و همین طور این دو بیت را شما می‌خوانید، ولی در این زمینه تکرار کنید که آیا این همه توقعات من و خواسته‌های من ضرورت دارد؟ که آن شعر ضرورت هم می‌خوانیم برایتان:

**گفت: مُفْتیِّ ضرورت هم تویی**  
**بی‌ضرورت گر خوری، مُجْرِم شوی**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

**گفت پیغمبر که جنت از اله**  
**گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

**چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را**  
**جنت‌المأوی و دیدار خدا**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت‌المأوی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

می‌گوید حضرت رسول فرمود که اگر از خداوند بهشت را می‌خواهی، از کسی چیزی نخواه. توجه می‌کنید که من‌ذهنی از هر کسی چیزی می‌خواهد. اگر نخواهی واقعاً، فضا باز می‌شود، بی‌کینه می‌شوی.

شما نگاه کنید تمام کینه‌های ما به‌خاطر این است که از کسانی چیزی می‌خواستیم به ما ندادند. اگر نخواهی، من ضامن تو که شما خدا را ببینید. خدا را ببینید یعنی چه؟ این فضا باز می‌شود و شما به او تبدیل می‌شوید.

من قول می‌دهم شما خدا را ببینید، پس نگاه کنید که چقدر خواستن ما از دیگران، و این خواستن توجه کنید قرص از جهان است،

**خلق را طاق و طُرم عاریتی‌ست**  
**امر را طاق و طُرم ماهیتی‌ست**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری



شما یک دفعه تصمیم بگیرید برای خودتان، آیا من قدرم را، شکوهم را، ارزشم را از جهان می‌خواهم؟ اگر می‌خواهم که از همه چیزی می‌خواهم. اگر از جهان نمی‌خواهم، پس مردم به من چیزی نمی‌توانند بدهند که من را با ارزش کند. بیشتر خواسته‌های ما خواسته‌های مصنوعی و ذهنی است، خواسته‌های مجازی است. اگر نخواهیم، آن‌ها از بین می‌روند. درست است؟

و این هم که هست:

«...وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ...»

«...و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است...»

(قرآن کریم، سوره طلاق (۶۵)، آیه ۳)

و شما آن بیت را هم همیشه می‌خوانید که

## از خدا غیر خدا را خواستن ظَنُّ افزونی ست و، کُلِّ کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

از خدا ما چیزها را نمی‌خواهیم، از مردم هم چیزها را نمی‌خواهیم، از مردم هیچ چیز نمی‌خواهیم. نه می‌خواهید شما دیده بشوید، شما را ببینند، شما را تأیید کنند، توجه کنند، به شما طلا بدهند، پول بدهند، هیچ کدام از این‌ها را نمی‌خواهیم ما، به خاطر این که ما کار می‌کنیم، چیزی که لازم داریم را آن‌ها را خودمان می‌خریم.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانم. توجه کنید این هم، دوباره آن بیت را بخوانم، «گفت مُقْتیِ ضرورت هم تویی»، این تأمل که آیا این برای من ضرورت دارد؟ چرا این چیز را من از این آدم می‌خواهم؟ برای چه؟ آیا می‌خواهم من ذهنی مجازی‌ام را ارضا کنم؟ می‌خواهم دیده بشوم؟

شما نگاه کنید که، این بیت اول خیلی مهم بود دیگر، دارد می‌گوید که تمام کارهایی که من ذهنی می‌کند، برای قرض ارزش از این جهان است. خواسته‌های ما هم همین‌طور است. شما یک تأملی بکنید. و الآن می‌خوانیم، می‌گوید شما به خودتان مظنون بشوید که هر چه که شما طلب می‌کنید به احتمال زیاد برای دیده شدن است، برای با ارزش شدن است. شما خودتان بذاته با ارزش هستید. منبسط بشوید، ارزش خودتان را به عنوان «کَرَمْنَا» و زنده شدن خداوند در شما بفهمید.

نگاه کنید می‌گوید:



## خانه‌ای را کِش درِیچه‌ست آن طرف

دارد از سَیران آن یوسف شرف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴)

هین درِیچه سوی یوسف باز کن

وز شکافش فُرجه‌یی آغاز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵)

عشق‌ورزی، آن درِیچه کردن است

کز جمال دوست، سینه روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶)

فُرجه: تماشا

در غزل داشتیم «این سرا، آن سرا»، سرایی که ما زندگی می‌کنیم برای بیشترِ ماها ذهن است، ذهن همانیده است، روزن به‌سوی خدا ندارد. می‌گوید خانه‌ای که، سرایی که درِیچه دارد، روزن دارد به آن طرف، یعنی وصل است، در این صورت، یوسف در این‌جا نماد زندگی است، خداوند است، از حرکت آن خداوند و آن «قضا و کُن فکان»، آن خِرَد کُل شرف دارد، بزرگی‌اش را از آن‌جا می‌گیرد. الان به ما می‌گوید درِیچه به‌سوی یوسف باز کن، به‌سوی خداوند باز کن. از این شکاف، از این درِیچه، یک گشایشی طلب کن، یک آزادی حس کن، یک ارزشی حس کن.

می‌گوید «عشق‌ورزی»، عشق‌ورزی واقعاً فضاگشایی است و این لحظه یکی شدن با خداوند است. عشق‌ورزی یعنی وحدتِ هشیارانهٔ مجدد. عشق‌ورزی، فضاگشایی و یکی شدن با زندگی، باز کردن درِیچه است، روزن است. معنی‌اش این است که از جمالِ خداوند، دوست، این سینهٔ ما روشن است.

گفت که تو نور سینهٔ ما هستی. شما نور سینه را چه‌جوری خداوند می‌کنی؟ به من بگوئید. «دلبر بی‌کینهٔ ما، شمع دل سینهٔ ما»، گفتیم می‌گوید ما هم باید بی‌کینه باشیم. الان با این بیت‌ها فهمیدیم چقدر بی‌کینه شدن سخت است برای ما، برای این‌که افراط کردیم ما در همانندگی و ایجاد درد. دلمان به این خوش است که ما مسؤل نیستیم. ما مسؤل هستیم.



«کَز جمالِ دوست، سینه روشن است»، سینه شما از جمال خداوند روشن است، در این صورت می بینید از حرکت او، از «قضا و کُنْ فکان» کارهای شما صورت می گیرد. کل این سه بیت باز هم اشاره دارد به این که «کار تو داری صنما»، روشنی از تو می آید صنما، ما همه پابسته تو هستیم صنما، «در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما». ما ذره شدیم، ما هر لحظه سجده کنان هستیم. ما کارگر تو هستیم، بنده تو هستیم، متواضع هستیم، من ذهنی مان صفر است، یاری گر تو هستیم. عجب یاری هستی! این خداوند می گوید یاری است که اصلاً کینه ندارد. ما با من ذهنی با کینه مان که آمده مرکزمان، به هیچ وجه نمی توانیم کارهای او را، سیران او را حدس بزنیم.

### پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس از این همه صحبت، لحظه به لحظه با فضاگشایی باید معشوقه را ببینیم و خداوند را ببینیم. نور دل ما اوست دیگر، کار هم دست اوست. و می گوید این به دست ماست، این را بشنو. درست است؟ و این بیت ها را دوباره می خوانم که شما مسئولیت واقعاً بپذیرید پس از این همه بیت، اگر هر روز چند بار این ها را بخوانیم ما، ما متوجه می شویم که ما مسئول هستیم، نمی توانیم بگوییم من بچه بودم، من جوان بودم، من متوجه نبودم. خب نبودی حالا چه؟ این لحظه چه؟ این لحظه فضا را باز کن.

### گفت شیطان که بما اغویتینی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی». همین کار را ما هم می کنیم. درست است؟

و آن ابیات را هم یادتان بیاورم که «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند». اگر شیطان گفته تو ما را گمراه کردی، نفس ما هم، من ذهنی ما هم چون از آن جنس است، ما هم مرتب خداوند را ملامت می کنیم. و اعمال



خودش را پنهان کرد، «او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه»، یعنی دیو دَنی، «کار خود را پنهان داشت.»

توجه کنید این بیت مهم است. عین همین کار را ما هم می‌کنیم. ما متوجه نیستیم که از ابتدا لحظه به لحظه آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌داده، از جنس همانندگی و درد آوردیم به مرکزمان، برحسب آن فکر کردیم، عمل کردیم، این ما بودیم که عمل کردیم به عنوان من ذهنی، زندگی‌مان را خراب کردیم و این را ما پنهان می‌کنیم. ما این را نمی‌بینیم.

همین‌طوری بلد شدیم یک چیزی به نام ملامت را و زیر بار مسئولیت در رفتن را، یا می‌گوییم تو کردی، یعنی انسان‌های دیگر، یا خداوند کرده. و متأسفانه این طرز فکر، ما را به جبر می‌برد. جبر یعنی انسان بگوید که تو می‌کنی، یعنی من اختیار ندارم خودم را تغییر بدهم. ولی وقتی شما می‌گویید این بلا را من به سر خودم آوردم، در هر سنی بودم من کردم، اگر بگویید من کردم، پس شما الآن می‌توانید کار دیگری هم بکنید. کار دیگر این است که آن جسم را نیاوری به مرکزت.

بگویید «کار تو داری صنما»، الآن بگو پس. تا به حال گفתי کار من دارم، صنم هم همین من ذهنی‌ات بوده، بُتت بوده. خراب کردی. ولی انسان وقتی انسان می‌شود، آن انسانی که زندگی توقع دارد، وقتی که بگوید من به خودم ستم کردم. هر دفعه که من نگذاشتم تو از طریق من عمل کنی، فکر کنی و من شیر شده بودم و من به جدایی افتادم، فکر کردم من پابسته تو نیستم و مستقل از تو شدم، خودم می‌توانم گلیم را از آب بکشم بیرون، من به خودم ستم کردم. این فرق آدم و شیطان است.

آدم، فضای گشوده شده. شیطان، انقباض. نفس وقتی منقبض می‌شوید من ذهنی و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند، چون فرشته و آدم که هر دو یک بوده‌اند. فرشته، فضای باز شده و عقل کل و خداوند یکی است.

او ز فعل خود نَبَد غافل چو ما، می‌گوید آدم فهمید. الآن اگر ما این بیت‌های مولانا را خواندیم و فهمیدیم، ما هم شدیم آدم، یعنی حضرت آدم. شما می‌گویید بابا این بلا را من خودم به سر خودم آورده‌ام. مولانا دارد توضیح می‌دهد دیگر.

**گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا**  
**او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

ما از فعل خودمان غافل هستیم. او فهمید که چکار کرده، ذهنش را آورده به مرکزش، گفته من کرده‌ام این کار را، خودش کرده.

## در گُنه، او از ادب پنهانش کرد ز آن گُنه بر خود زدن، او بر بخورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

درحالی که گناهکار بود یعنی هنوز من ذهنی داشت، تمام نشده بود، ولی ادب داشت. ادب یعنی درک این موضوع که این بلا را من سر خودم آورده‌ام و خداوند اشتباه نمی‌کند.

خداوند با «قضا و کُنْ فِکَان» و عقل کل کار می‌کند. امروز خواندیم گفت اگر من به وسیله من ذهنی‌ام خودم را اداره نکنم، من را عقل کل اداره می‌کند. آدم این را فهمید، خب ما هم بفهمیم! اگر مؤدب بشویم، باید این را اقرار کنیم بگوییم که من کردم و درعین حال به دو چیز پی می‌بریم، «من کردم» درحالی که ذهنم را به مرکز می‌آوردم و «تو کردی» برای این که جبار هستی در اجرای قوانینت.

می‌گوید زندگی یک قوانینی دارد، یکی از قانون‌هایش این است از طریق سحر، ذهن، همانندگی ببینی فکر و عمل کنی، یک جووری می‌شود، خراب می‌شود. از طریق مرکز عدم و فضای گشوده شده ببینی و عمل کنی یک جور دیگر می‌شود. دومی نظم و آبادانی به وجود می‌آید، برای این که براساس منظور آمدنت فکر و عمل می‌کنی، اولی نه.

پس درحالی که هنوز در گناه بود، این ادب را پیدا کرد که تو نکردی، من کردم. بنابراین او میوه بخورد.

خیلی خب دیگر این هم خواندیم که

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

این آیه را مولانا مهم می‌داند. شما هم حتماً مهم می‌دانید برای این که من ذهنی ما نماینده شیطان است و همه‌اش ما به خداوند می‌گوییم تو کردی، تو کردی، تو کردی! من هیچ گناهی ندارم، من، ذلیل کردی، بدبخت کردی، به این روز کشاندی! همه این کارها را ما کردیم درحالی که با من ذهنی‌مان عمل می‌کردیم، نگفتیم «کار تو داری صنما».



و همین‌طور این آیه:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار! ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«گفتند: ای پروردگار! ما به خود ستم کردیم»، این همین «ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا» است. ما به خودمان ستم کردیم این را آدم می‌گوید الآن ما هم می‌گوییم. اگر تو کمک نکنی، ما را نیامرزی، یعنی شفای تو نیاید، عقل تو نیاید و اگر رحمت تو نیاید با فضاگشایی ما، ما حتماً بدبخت خواهیم شد، زیان‌دیدگان خواهیم بود. این دوتا خیلی ساده است دیگر. درست است؟

امیدوارم که این چند بیت را ما واقعاً یاد بگیریم هر روز بخوانیم که شیطان گفت تو من را گمراه کردی، بدبخت کردی، به این روز انداختی، ما هم به‌صورت شیطان آن را می‌گوییم و آدم یک چیز دیگر گفت، گفت من مسئول هستم، کارهای خودم بوده.

بله، البته دنبال این، دوتا بیت هم دارد که می‌گوید که خب ای آدم، مگر این دردها و بلاها را من سرت نیاوردم؟ و آدم می‌دانست که یا ما می‌دانیم که خداوند قوانین خودش را اجرا می‌کند. همین که توضیح دادم دیگر.

شما الآن می‌دانید اگر بنالید، اگر زاری کنید، منقبض بشوید به‌خاطر این که بی‌مراد می‌شوید، وضع بدتر می‌شود. این‌طوری نیست که شما بنالید، گریه کنید، خداوند بگوید بابا این بَسَسْ است دیگر، حالا فعلاً برویم یک چیزی به او بدهیم بخورد. نه! آن کسی که فضا را باز می‌کند و مرفه می‌شود، به خوشی می‌افتد، به خوشبختی می‌افتد، به او بیشتر می‌دهد. آن کسی که منقبض می‌شود، می‌نالد باز هم کم می‌شود، کم می‌شود تا این از بین می‌رود. برای این که یکی می‌گوید «کار تو داری صنما»، آن یکی می‌گوید کار خودم دارم صنما! منتها الآن کارش ناله و زاری و گرفتاری و انقباض است.

راه انقباض را نباید برویم، ولو وضع یکی خیلی خراب است، از این وضع خراب، اگر ادب داشته باشد، اگر این درک را داشته باشد که من اشتباه کردم، یواش‌یواش، در غزل هم هست می‌گوید اگر ذره‌به‌ذره از اشتباه جمع بشوی، سکه پادشاه را می‌شود به نامت زد. بعداً خواهیم خواند اگر وقت شد. و



## کارِ مرا چو او کند، کارِ دگر چرا کنم؟ چونکه چشیدم از لبش، یادِ شکرِ چرا کنم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۰۴)

من خودم کار نمی‌کنم، کار مرا او می‌کند. یعنی من ذهنی‌ام کار نمی‌کند، کار من را مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، من همیشه در کار هستم ها، عمل می‌کنم، برحسب من ذهنی نه. «کار دگر چرا کنم؟» یعنی کار دیگران را چرا کنم؟ کار ذهن را چرا کنم؟ وقتی از لبش چشیده‌ام، وقتی او کار کرده نتیجه‌اش را دیده‌ام، شیرینی را دیده‌ام، شیرینی را که ذهنم نشان می‌دهد دنبالش نمی‌روم.

## گفت: مُفتیّ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مُجرّم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

## ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضَمان آن بده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوا دهنده  
ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

واقعاً شما باید بنشینید تأمل کنید، این کاری که من الآن می‌کنم، اولاً این را ذهن انجام می‌دهد؟ همانندگی انجام می‌دهد؟ انگیزه‌ام درد است، خشم است، ترس است؟ این کاری که انجام می‌دهم، این ضرورت دارد؟ چرا ضرورت دارد؟ ولو این که من ذهنی دارم، تأمل کنم.

و اگر ضرورت هم دارد، استدلال کردم دیدم دارد، خوب باید باز هم به خودم مظنون بشوم که ممکن است ضرورت نداشته باشد. ممکن است این چیزی که می‌خواهم، نیاز مجازی من باشد، نیاز من ذهنی‌ام باشد، نیاز من به‌عنوان زندگی نیست.

«بی ضرورت گر خوری، مُجرّم شوی»، اگر هم استدلال می‌کنی در ذهنت می‌بینی ضرورت هست، باز هم بهتر است نخوری، پرهیز کنی. و اگر بخوری، باید از عهدۀ عواقب آن بریایی. این بیت را زیاد خواندیم، این جا خواندم که فقط تأمل کنیم که کار ما را او می‌کند یا خودمان می‌کنیم؟

همین‌طور سوءظن ببریم به خودمان که آیا در این لحظه من ذهنی کار می‌کند یا من اصلی کار می‌کند؟



حَزْمٌ، سَوَاءُ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول  
هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

روی صحرا هست هموار و فراخ  
هر قدم دامی‌ست، کم ران اوستاخ  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

آن بَز کوهی دَوَد که دام کو؟  
چون بتازد، دامش افتد در گلو  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

حَزْم: دوراندیشی در امری، هوشیاری و آگاهی  
ظَن: حدس، گمان

ببینید این دوتا بیتِ قبل اشاره می‌کند واقعاً به حَزْم. شما می‌گویید من من ذهنی دارم و هر لحظه ذهنم می‌آید به مرکز، در فکرهایم گم شدم. چه جوری پیدا کنم این که من من ذهنی‌ام کار می‌کند یا خداوند کار می‌کند؟ عجله نکن! حزم داشته باش، تأمل کن و تقلید نکن، از یکی نپرس. حواست به خودتان باشد و حداقل یک استدلال ذهنی کن با دوراندیشی، با تأمل در وضعت که الآن در این وضعیت من این چیز را لازم دارم؟ حزم، همین‌طور که پایین می‌گوید اگر نمی‌توانی خودت، از مولانا بپرس.

پس می‌گوید حضرت رسول فرموده که به خودت مظنون باش که الآن که من می‌گویم «کار تو داری صنما»، واقعاً کار را خداوند انجام می‌دهد یا با من ذهنی‌ام انجام می‌دهم می‌گویم خداوند انجام می‌دهد؟ می‌گوید هر قدم دام است، یعنی هر قدم ممکن است یک چیز ذهنی بیاید به مرکز، ای زیاده‌گو، ای فضول، که ما مرتب حرف می‌زنیم.

این حزم مستلزم سکوت هم هست، مستلزم فضاگشایی است، به‌رحال ما می‌توانیم فضا را باز کنیم ولو کم. می‌گوید این صحرای ذهن هموار و فراخ است، ولی هر قدم احتمال دارد که یک چیزی بیاید به مرکز، این قدر گستاخانه پیش نرو، شیر نباش، در غزل داریم گفت تو شیران را هم شکار می‌کنی، ما شیر ذهنی هستیم، خیلی‌هایمان شیر ذهنی هستیم متوجه نیستیم.



اگر حزم داشته باشیم به خودمان نگاه کنیم، شیریت ذهنی خودمان را می‌بینیم و کوتاه می‌آییم و همین را می‌گویید، بز کوهی می‌دود که کو دام؟ ما هم از ابتدای زندگی مثل بز کوهی می‌گوییم دام کجا بود؟ من ذهنی کجا بود؟ در پانزده شانزده سالگی می‌بینیم که افتادیم به دام ذهن که می‌گوید «ما همه پابسته تو»، ما پابسته او شدیم.

پایمان با من ذهنی بسته شد، چه چیز را می‌فهمیم؟ «کار تو داری صنما»، این را می‌فهمیم. می‌گوید:

### آن عصای حَزْم و استدلال را

چون نداری دید، می‌کن پیشوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷)

### ور عصای حَزْم و استدلال نیست

بی‌عصاکش بر سر هر ره مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۸)

### گام زآن سان نه، که نابینا نهد

تا که پا از چاه و از سگ، وارهد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۹)

می‌گوید که خب اول گفت سوءظن داشته باش که حتماً من ذهنیات دارد کار می‌کند، این تقاضا تقاضای من ذهنیات است. می‌گوید اگر دید نداری، نمی‌توانی فضا را باز کنی، حداقل «حزم و استدلال» بکن.

اگر نمی‌توانی دوراندیشی، تأمل، یک ذره فضاگشایی و استدلال و نگاه کردن به خود و این‌که فکر کنی واقعاً این ضرورت دارد؟ این‌ها را نمی‌توانی؟ در این صورت عصاکش مثل مولانا پیدا کن، بیت‌های آن را بخوان.

من مرتب این‌ها را تکرار می‌کنم، شما بیت را بخوانید تکرار، تکرار، تکرار این گفتم مثل یک کلیدی است که درون شما را روشن می‌کند، چراغ مرکزتان را روشن می‌کند. شما می‌بینید، بیت نشان می‌دهد که این کار را باید بکنید یا نکنید. برای همین می‌گوید، پایت را بردار، هنوز زمین نگذار.

«گام زآن سان نه» که یک آدم نابینا می‌گذارد، اول عصایش را می‌زند، استدلال می‌کند، بعد پایش را می‌گذارد که پایش به چاه نرود. قدیم‌ها چاه می‌کنند، رویش را نمی‌پوشاندند، بیچاره نابیناها می‌آمدند می‌افتادند در چاه.



ولی اگر نابینا عصایش را بزند زمین، ما هم اگر حزم و استدلال داشته باشیم در این صورت عصایمان را وقتی به سگ می‌رسیم، بزنیم به سگ، پایمان را نمی‌زنیم که دیگر گاز بگیرد یا به چاه بیفتیم. و:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

که توضیح دادم. در هر جهت همانندگی ذهنی رفتیم، به درد رسیدیم و پیغام زندگی این بود که تو باید بیایی به بی‌جهت، این فضای گشوده‌شده بی‌جهت است، جهت فکری نیست.

## ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

و شما وقتی چیز ذهنی را بیاورید مرکزتان، مرتب در ذهن از یک وضعیتی به یک وضعیتی می‌روید، بالآخره می‌افتید به این زندگی اجبارگونه که من نمی‌توانم دیگر کاری بکنم، امکان ندارد من از این ناراحتی خارج بشوم. مخصوصاً اگر ملامت می‌کنید دیگران را، وقتی می‌گویید تقصیر زُمن است، تقصیر رئیس است، تقصیر جامعه است، تقصیر اوضاع است، یعنی من نمی‌توانم وضعیت را عوض کنم. چرا؟ برای این‌که آن چیز که ذهن نشان می‌دهد می‌آید مرکزت، از طریق آن می‌بینی، عمل می‌کنی، آخرش درون جبر زندانی می‌شوی، این تهی است.

جبر من ذهنی که می‌گوید شما باید این‌جا بمانی، با این دردها زندگی کنی، نمی‌توانی وضعیت فعلی را عوض کنی، این جبر من ذهنی است.

جبر اصلی، خداوند می‌گوید که این لحظه فضا را باید باز کنی، من تو را تغییر بدهم، به خودم زنده کنم و هر لحظه صنّ و صانع کار می‌کند در فضای گشوده‌شده.

«کار تو داری صنما»، شما را از جبر خارج می‌کند. «سرّ سرّ جبر»، یعنی با فضاگشایی، صنّ و صانع را ببینید شما، این‌ها را خواندیم قبلاً دیگر. خوب رسیدیم به این سه بیتی که خوانده بودیم. یک بار دیگر تکرار می‌کنم:



کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما  
ما همه پابسته تو، شیرشکاری صنما

دلبر بی‌کینه ما، شمع دل سینه ما  
در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما

ذره به ذره بر تو، سجده‌کنان بر در تو  
چاکر و یاری‌گر تو، آه چه یاری صنما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

دیدید که چه یاری بود، بیت‌ها دیگر روشن شد. برویم سر سه بیت بعد:

هر نفسی تشنه‌ترم، بسته جوع البقرم  
گفت که دریا بخوری؟ گفتم کار ی صنما

هرکه ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد به خدا  
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما

نیست مرا کار و دکان، هستم بی‌کار جهان  
زان‌که ندانم جز تو کارگزاری صنما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

پس هر لحظه من تشنه‌تر دارم می‌شوم. چرا؟ برای این‌که زندگی در هر لحظه کار جدیدی است، صنع هست، من بازتر می‌شوم، هرچه بازتر می‌شوم، بیشتر می‌خواهم، بیشتر این آب از من رد می‌شود. بسته گرسنگی گاوی، یعنی به قوتی که، به غذایی که از آن‌ور می‌گیرم سیر نمی‌شوم، یعنی هرچه بیشتر می‌گیرم گرسنه‌تر می‌شوم، این مثبت است.

هر نفسی به آب تو تشنه‌تر می‌شوم، می‌خواهم هی باز بشوم، بیشتر باز بشوم، الآن فهمیدم که کار تو داری و من با فکر و عمل من‌ذهنی خرابکاری می‌کنم.



«هر نفسی تشنه‌ترم، بسته جوع البقرم»، خداوند یا زندگی از من پرسید، بی‌نهایت می‌خواهی بشوی؟ می‌خواهی دریا را بخوری؟ یعنی چه؟ یعنی می‌خواهی یک کمی این چیزها را یاد بگیری، زندگی‌ات را درست کنی؟ یا می‌خواهی به من تبدیل بشوی؟ من بی‌نهایتم.

«گفت که دریا بخوری؟» به بی‌نهایت من می‌خواهی تبدیل بشوی؟ «گفتم کاری صنما»، گفتم بله، البته. برای همین هر نفسی تشنه‌ترم. شما می‌دانید ما صدر نداریم، صدر ما راه است، بیت‌هایش را خواندیم دیگر.

## هرکه ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد به خدا آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

اگر کسی فضا را باز کند با تو یکی بشود، جدا نباشد، هیچ موقع نمی‌میرد، برای این‌که زندگی مردن که نمی‌شناسد، اصل ما از جنس زندگی است، زندگی یعنی زندگی، «هر که ز تو نیست جدا»، یعنی ما می‌توانیم الآن جدا نباشیم. علت این‌که جدا هستیم هر لحظه ذهنمان می‌آید مرکزمان.

پس بیت می‌گوید ما می‌توانیم از او جدا نباشیم، فضاگشایی می‌کنیم و این دردهایی که من ذهنی نشان می‌دهد، این‌ها هم می‌فهمیم که توهم است.

«هیچ نمیرد به خدا»، حس مرگ نمی‌کند. «آنگه اگر مرگ بود»، اگر ذهن نشان بدهد که مرگی وجود دارد، من دارم می‌میرم، این مرگ من ذهنی است که پیش تو دارد می‌میرد، ما هم می‌دانیم مرگ من ذهنی، یعنی زنده شدن به تو. قبلاً هم به ما سؤال کردی که دریا می‌خواهی بخوری؟ می‌خواهی تمام من ذهنی‌ات از بین برود؟ و در عوض تو بی‌نهایت بشوی، هیچ همانندگی نماند؟ ما گفتیم بله. البته خیلی‌ها نمی‌گویند بله. شما چه می‌گویید؟

زندگی، خداوند، از شما می‌پرسد دریا را می‌خواهی بخوری؟ می‌خواهی به اندازه اقیانوس بشوی؟ می‌خواهی از درون ذره، یک خورشید بی‌نهایت من بالا بیاورم؟ شما می‌گویید بله.

ولی اگر چسبیده باشید به آن بینش‌های من ذهنی و کار را دست خداوند ندهی، من ذهنی‌ات کار کند، این کار درست نمی‌شود. کسی می‌گوید که آری صنما، لحظه‌به‌لحظه سجده می‌کند، به خبر ذهن نگاه نمی‌کند.

پس می‌گوید اگر ذهن مرگ را نشان بدهد، این مرگ من ذهنی است پیش توی زندگی، یعنی سرانجام، باری سرانجام من صنما، پیش تو می‌خواهم کاملاً به من ذهنی‌ام بمیرم، این همین تکمیل تعظیم است.



گفت که ما باید نسیان را بگذاریم کنار، نسیان به ما نبرد نیورد.

این ابیات را دوباره تکرار کردیم، گفت که نسیان یعنی فراموشی خدا، فراموشی خدا یعنی این لحظه مرکزت را عدم نکنی، یک چیز بکنی، این نسیان است. نسیان حمله می‌کند برای این‌که شما از یک چیز ذهنی زندگی می‌خواهید، ولی شما الآن می‌گویید من «هر نفسی تشنه‌ترم» به تو، به آبی که تو می‌دهی، من دیگر قوت و غذای تو را شناختم، من تصمیم گرفتم از جهان ارزش نگیرم، من تصمیم گرفتم کار را دست تو بدهم، خودم کمترین دخالت را می‌کنم برای این‌که از تو جدا نیستم.

«هر که ز تو نیست جدا» کارش را هم تو می‌کنی و در این حیص و بیص البته که به من ذهنی می‌میرد، البته که من ذهنی یک لحظه اگر به مرکز من بیاید، به ما خواهد گفت که من دارم می‌میرم ها! بترس. «آنکه اگر مرگ بُود» یعنی چه؟ یعنی این‌که اگر من ذهنی به من نشان بدهد که داری می‌میری ها! من آن موقع می‌فهمم که من دارم پیش تو که زندگی هستی می‌میرم و دارم تماماً به زندگی تبدیل می‌شوم، من از مردگی دارم خلاص می‌شوم.

خب این‌ها دید ما را تغییر می‌دهد. شما باید هر لحظه تشنه‌تر بشوید، ولی اگر هر لحظه شما دارید به خودتان القا می‌کنید که من دیگر بَسَم است چقدر مولانا بخوانم، به اندازه کافی زندگی‌ام درست شده دیگر، دیگر روابطم با همسرم، با بچه‌هایم، در کارم بهتر شده دیگر، بگذارم کنار، پس شما هر نفسی تشنه‌تر نمی‌شوید، دریا را نمی‌خواهید بخورید.

«گفت که دریا بخوری؟» یعنی می‌خواهی به مقصود آمدنت به‌طور کامل زنده بشوی؟ به بی‌نهایت من زنده بشوی؟ نمی‌خواهی این وسط متوقف بشوی؟ دنبال حال ذهنی‌ات نبودی؟ آیا مقصود کلی تو من هستم؟ یا مقصودم اندر زمان؟ تو می‌خواستی فقط حالت را خوب کنی؟ «بر امیدِ حال بر من می‌تنی»؟

**پس نی‌ام کَلِّیِ مطلوبِ تو من**

**جزو مقصودم تو را اندر زَمَن**

**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)**

دارد این را می‌گوید. صد درصد مقصود تو من نیستم؟ یکی از مقصودهای تو بودم در زمان مجازی؟ یک هدف داشتی که فقط حالت را خوب کنی؟ «گفت که دریا بخوری؟ گفتم کآری صنما».

## هرکه ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد به خدا آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما

### نیست مرا کار و دکان، هستم بی‌کار جهان زان‌که ندانم جز تو کارگزاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

از زمانی که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد آمده مرکز و برحسب آن می‌بینم، فکر می‌کنم، عمل می‌کنم، می‌خواهم آن را زیاد کنم، برای چه زیاد کنم؟ بیت اوّل گفته، برای این‌که از جهان ارزش قرض بگیرم، برای این‌که دیده بشوم، شما می‌خواهید آن را بفروشید به مردم، برای همین می‌گوید «کار و دکان».

ذهن مردم دکانشان است، کارشان این است که براساس آن‌ها، همانیدگی‌ها یعنی، زیاد بشوند یک‌جوری این را به مردم بفروشند. می‌گوید آقا من کار و دکان ندارم، ذهنم را بستم، هیچ همانیدگی نمی‌آید مرکز، نمی‌خواهم آن را زیاد کنم به مردم بفروشم، ارزش را هم از این جهان نمی‌خواهم قرض کنم، «قدر تو باری صنما».

«نیست مرا کار و دکان، هستم بی‌کار جهان»، یعنی این جهان، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من را به کار وانی‌دارد، من به اقتضای آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد کار نمی‌کنم، به اقتضای مرکز عدم، آن چیزی که تو با «قضا و کُنْ فکان» ایجاب می‌کنی من کار می‌کنم.

«هستم بی‌کار جهان» یعنی چرخ‌دنده‌ام به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد وصل نیست، چرخ‌دنده من به تو وصل است، تو که می‌گردی من هم می‌گردم، تو که نمی‌گردی من هم نمی‌گردم. «تا قلاووزت نجنبند تو مَجْنُب»، قلاووز ما او است. درست است؟

آیا شما کار و دکان ندارید؟ از خودتان بپرسید، به خودتان هم جواب بدهید، یعنی چیزی را در مرکزتان نگذاشته‌اید، برحسب آن بزرگ بشوید، دیده بشوید و آن را به مردم بفروشید و قدر قرض کنید؟ ارزش قرض کنید؟ جواب به خودتان بدهید. می‌گوید نباید دکان داشته باشید، جهان یا آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نباید انگیزه فکر و عملتان باشد، نباید به مرکزتان بیاید.



«هستم بی‌کار جهان»، چرا؟ برای این‌که غیر از تو کسی را نمی‌شناسم، «زان‌که ندانم جز تو»، غیر از تو من کسی را نمی‌شناسم، یعنی ذهنم نمی‌آید مرکز، دائماً مرکز عدم است و فضا گشوده است، «جز تو» یعنی غیر تو، غیر از تو کسی را نمی‌شناسم.

«کارگزاری صنما»، کارفرمای من تو هستی، تو می‌دانی باید چکار کنم، تو کار را بلدی، تو می‌گویی چکار کن. توجه می‌کنید؟ البته می‌توانیم بخوانیم «زان‌که ندانم جز تو کارگزاری صنما»، یعنی غیر از تو کارگزاری نمی‌شناسم، ولی این قشنگ نیست.

بهتر است بگوییم که من غیر از تو کسی را، چیزی را نمی‌شناسم که پایین هم تأیید می‌کند این پیغام را، که می‌گوید «کیست خبر؟ چیست خبر؟ روزشماری صنما». ذهنم کسانی را نشان می‌دهد، خبرهایی از بیرون را نشان می‌دهد، این‌ها چه هستند؟ گاه‌شمار من، تقویم من تو هستی، تو می‌دانی چکاری باید انجام بشود، تقویم من که حوادث نیست.

پس «زان‌که ندانم جز تو»، غیر از تو چیزی نمی‌شناسم. توجه کنید اگر مرکز ما همیشه عدم باشد، ما همیشه سجده‌کنان باشیم، که غزل این‌طوری گفته، ما غیر از او کسی را نمی‌شناسیم. توجه کنید انسان‌ها هم از جنس او هستند. اگر غیر از او کسی را نشناسیم، در انسان‌ها چه را می‌شناسیم؟ او را، یعنی در انسان‌ها زندگی را می‌بینیم. آن موقع این تعصبات و این نمی‌دانم تفاوت‌ها که جدی شده‌اند برای ما، همان‌یکه شدید افتاده‌ایم جدایی، به‌کلی از بین می‌رود.

می‌رسیم به این‌که «هر که ز تو نیست جدا»، اگر همه‌مان غیر از او کسی را نشناسیم، جدایی از بین می‌رود، برای این‌که در هر کسی خودمان را می‌بینیم. الآن تفاوت‌ها را می‌بینیم، چرا؟ ذهن ما جسم را می‌بیند، آن می‌آید مرکزمان، این یک جسم خاصی است، می‌گوییم بهترین چیز همین است، بهترین باور، بهترین رفتار، بهترین عقیده این است، این است که من می‌بینم، در نتیجه می‌افتم به جدایی. هر کسی از او جدا است، لحظه‌به‌لحظه می‌میرد. هر کسی از او جدا نیست، نمی‌میرد.

درست است که من ذهنی کوچک شدن را، تعظیم خدا را مرگ به ما نشان می‌دهد، می‌ترساند ما را، ولی الآن با این ابیات شما دیگر دیدتان را درست می‌کنید. وقتی به من ذهنی کوچک می‌شوید، نمی‌گویید این مردن است، می‌گویید این زنده شدن است. همین دید ما این‌طوری درست می‌شود دیگر.



من ذهنی می‌گوید این مردن است، وقتی کوچک می‌شویم ما به من ذهنی، به ناموس ما برمی‌خورد، ما خشمگین می‌شویم، ولی وقتی چیزی به ما برمی‌خورد، شما حزم دارید، می‌گویید: «آهان من الآن واکنش نشان نمی‌دهم، من ذهنی‌ام کوچک شده، این به نفع من است، دارم می‌میرم نسبت به من ذهنی»، من ذهنی خوش نمی‌آید، ولی من به‌عنوان زندگی خوشم می‌آید، دارم به او نزدیک‌تر می‌شوم، به او زنده‌تر می‌شوم.

پس ما غیر از او کسی را نمی‌شناسیم، در آدم‌ها هم او را می‌شناسیم و او کارگزار ما است، کارفرمای ما است، انجام‌دهنده کار ما است. می‌داند چکاری باید بکنیم. پس این لحظه «قضا و کُنْ فِکَان» می‌داند چکاری باید بکنیم، باید فضا را باز کنیم ولو بی‌مراد می‌شویم، حداقل به حزم و استدلال بپردازیم، مفتی ضرورت باشیم، ضرورت را در این لحظه بسنجیم و تا کارمان پیش برود، تا کار را دست او بسپاریم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



پس هر کسی که می‌خواهد کار درون و بیرونش را بسپارد به‌دست زندگی، مرکز را عدم می‌کند، فضا را باز می‌کند، متوجه خواهد شد که هر لحظه تشنه‌تر می‌شود به آب زندگی، برای این‌که می‌دانید هر لحظه خداوند در کار جدیدی است و ما را تبدیل می‌کند. یعنی این لحظه ما بهتر از لحظه قبل است، بنابراین تشنه‌تر می‌شویم، می‌توانیم برکت بیشتری از زندگی بکشیم.

و گفتیم این کار سیری ندارد و دیدی که پیدا می‌کنیم این است که ما نمی‌گوییم بسمان است و کار را متوقف کنیم، حالم خوب شد دیگر. و او می‌پرسد که به‌اندازه بی‌نهایت من می‌خواهی عمق پیدا کنی؟ «گفت که دریا بخوری؟»، و لحظه به لحظه ما می‌گوییم بله، نه نمی‌گوییم. اگر نه بگوییم یعنی چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، یک محدودیت، آمده مرکزمان.

و متوجه می‌شویم که هر لحظه که کار دست او است، ما به زندگی زنده هستیم و حس مرگ نمی‌کنیم. پس کوچک شدن ما نسبت به من ذهنی حس مردن به ما نمی‌دهد، بلکه حس زنده شدن می‌دهد. اگر شما کوچک می‌شوید نسبت به من ذهنی و احساس مردن می‌کنید، به شما چیزها برمی‌خورد، پس شما کار را دست او نسپرد، خودتان دارید کار می‌کنید. و از یک حالت‌های ذهنی به حالت‌های ذهنی دیگر می‌روید، این کار معنوی نیست، این معنی‌اش این نیست که خداوند کار می‌کند، من ذهنی شما بیکار شده.

و اگر ذهن شما مرگ نشان می‌دهد شما اهمیت نمی‌دهید، می‌گویید که من بالاخره دارم پیش خداوند نسبت به من ذهنی‌ام می‌میرم، این بینش درست است. و هر لحظه خودتان را بازبینی می‌کنید که دکان ندارید، چیزی از خودتان را که همانندگی باشد نمی‌فروشید. و جهان، یعنی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد انگیزه شما نیست، فکرهای شما را به وجود نمی‌آورد، برای این‌که شما فقط زندگی را می‌شناسید، غیر از زندگی چیز دیگری نمی‌شناسید، چون مرکزتان همیشه زندگی است. همیشه ما از جنس زندگی بوده‌ایم، خدا بوده‌ایم، الآن هم لحظه به لحظه این تجربه را می‌کنیم و متوجه می‌شویم که کارگزار یعنی کارفرما که به ما می‌گوید چکار کن و چه‌جوری انجام بده، قضا و کن‌فکان است نه عقل محدود من ذهنی ما.

می‌بینید که این‌ها مطالبی است که اگر شما در خودتان بازبینی کنید، دیدتان را درست خواهید کرد. داریم دید من ذهنی را تبدیل به دید زندگی می‌کنیم. دید زندگی همین‌ها است که مولانا می‌گوید. و می‌بینید که شما اگر کار را، کار من ذهنی و دکان من ذهنی را ببندید، چقدر از صدمات این جهان خودتان را می‌توانید حفظ کنید.



## خواه شب و خواه سحر، نیستم از هردو خبر کیست خبر؟ چیست خبر؟ روزشماری صنما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

همین طور که می‌دانید منظور از «شب» تاریکی است، وضع بدی است که در زندگی ما پیش می‌آید و ذهن نشان می‌دهد. و «سحر» هم حادثه خوبی است، رویداد خوبی است که باز هم ذهن یاد گرفته بگوید خوب است. مثلاً اگر الآن بچه‌مان متولد می‌شود روز است، ذهن می‌گوید روز است، این رویداد خوبی است. پدر بزرگمان دارد فوت می‌کند، آن شب است.

و می‌بینید که رویدادهای زندگی که به وسیله من‌ذهنی بد و خوب شده، در داستان زندگی ما وجود دارد، جا دارد. این‌ها حوادثی است که من‌ذهنی ایجاد می‌کند و داخل آن همانندگی می‌گذارد، مثل تمام مواردی که ما رنجیدیم، هنوز جزو داستان زندگی ما است.

اما این حوادث اگر توجه کنید دارد زمان مجازی را نشان می‌دهد. نمی‌دانم شما، وقتی می‌گوییم زمان مجازی، همان زمانی که من‌ذهنی با آن کار می‌کند. دو جور زمان داریم، یکی این لحظه است که شما متوجه می‌شوید که زندگی در این لحظه رویدادی را به وجود می‌آورد، اگر حواستان همین الآن در این جا روی خودتان باشد متوجه می‌شوید این رویداد را و گفتیم این رویداد یک پیغامی دارد.

این زمان، زمان حقیقی است این لحظه. اما زمان مجازی چیزی است که من‌ذهنی با آن کار می‌کند و زمان مجازی تغییرات ذهن همانیده را نشان می‌دهد. و شما باید این موضوع را یک روزی خوب بفهمید که ذهن شما براساس خوب و بد کار می‌کند، و خوب و بدها را در خاطرش نگه می‌دارد و جزو داستان زندگی شما می‌کند. اما شما می‌دانید که اگر مرکز شما جسم باشد، به شما گفته که

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

درد ایجاد می‌شود. همیشه در مرکز ما جسم بوده در زندگی‌مان، در نتیجه دردهای زیادی ایجاد شده و این من‌ذهنی این‌ها را کاشته، جزو داستان زندگی ما کرده. و این داستان به‌ثمرنرسیده است، داستان عدم رضایت است. داستان زندگی هر کسی با تأسف همراه است، برای این‌که یک چیز خوبی بوده، آن از دستمان رفته، چیز



بدی آمده. ولی کلاً چون حوادث همه به درد ختم شده، تقریباً همه بد بوده و حتی چیز خوب هم که یادمان می‌آید، حس تأسف برای ما به وجود می‌آورد.

می‌گوید ذهنم در زمان مجازی «شب» نشان می‌دهد، روز نشان می‌دهد، من هیچ خبری ندارم، نگاه نمی‌کنم، به آن نگاه نمی‌کنم. ذهن من خبر را نشان می‌دهد، خبر یعنی یک چیز ذهنی، یک رویداد که ذهن اعلام می‌کند بفهم این طوری شده، برای من ذهنی خیلی مهم است، برای این که مقاومت دارد، از آن چیزی می‌خواهد.

در بیت قبلی گفت «ندانم جز تو»، من غیر از تو چیز دیگری نمی‌شناسم، مرکز همیشه عدم است، من فقط زندگی را می‌شناسم که از جنس آن هستم. خبر حادثه است، حادثه ساخت بیرونی است، نباید به مرکز من بیاید، معتبر است البته، ولی به مرکز من نمی‌آید. «عاشق صنّع توأم در شکر و صبر»، شکر همین «سحر» است، صبر «شب» است. خب یک کسی می‌میرد صبر باید بکنم، سخت است آقا. یک کسی به دنیا آمده، این خوشحالی است. عروسی می‌کردیم، مهمانی دادیم چقدر خوش گذشت، آن موقع همدیگر را دوست داشتیم، الآن با هم دعوا می‌کنیم. الآن دعوا می‌کنیم شب است، آن موقع که با هم خوب بودیم روز بود. حیف آن روزگار از دستمان رفت، جوانی این طور بود، صبح بود، سحر بود، خوب بود. الآن ضعیف شده‌ایم، وضعمان خراب شده، شب است. این‌ها را ذهن نشان می‌دهد.

مولانا می‌گوید «کیست خبر؟ چیست خبر؟»، یعنی این که آن ذهن نشان می‌دهد خبر را، رویداد را، چه از گذشته، چه حال، در بیرون اتفاق بیفتد، کیست؟ چیست؟ یعنی اصلاً اهمیتی ندارد، برای این که روزشمار، تقویم، گاه‌شمار تو هستی. تو به من می‌گویی الآن چکار کن و چگونه انجام بده نه رویدادی که ذهنم نشان می‌دهد.

چه ارزشی دارد برای من سی سال پیش این اتفاق افتاده و ذهنم بدش آمده که الآن کینه دارم، رنجش دارم و آن سبب می‌شود من ناراحت بشوم؟ آن خبر است؟! خبر چیزی است که تو می‌دهی، تو الآن به عنوان تقویم من می‌گویی که فضا را باز کن، من این کار را می‌خواهم انجام بدهم، صلاح تو این است. خرد کل، قضا و کن‌فکان ایجاب می‌کند این کار را انجام بدهی تو. این طوری است که شما می‌توانید بگویید «کار تو داری صنما». اگر بگویید خبر چیست؟ خبر کیست؟ یعنی خبر اهمیتی ندارد، آن چیز که ذهنم نشان می‌دهد، بد و خوب می‌کند اهمیت ندارد. تقویم من تو هستی.

واقعاً برای شما این طوری است؟ نیست؟ نیست، باید دیدتان را عوض کنید. همین طوری نباید بخوانیم بگوییم «کار تو داری صنما»، این شعر می‌گوید که باید کار را دست خداوند بدهی، همه چیز دست او است، او درست



می‌کند، خراب می‌کند. این طوری نیست، این یک گدی است باید ببینیم در شما چه جوری پیاده می‌شود؟ این هم پیاده کردنش است، مولانا دارد توضیح می‌دهد.

## روز مرا دیدن تو، شب غم ببردن تو از تو شبم روز شود، همچو نهاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

نَهَار: روز

روز من آن نیست که بگویم این خبر خوب آمده، امروز سود کردیم در بازار، این روز است. یک روز هم ضرر بکنیم بگویم این شب است. این بد است، این خوب است، نه. روز من موقعی است که مرکز عدم است، فضا را باز کردم، تو را می‌بینم، کار من را تو انجام می‌دهی. روز من موقعی است که حقیقتاً من می‌گویم «کار تو داری صنما». روز من موقعی است که الآن حواسم به خودم است و می‌بینم که پیغام این رویدادی که ذهن نشان می‌دهد چه هست به من، ولو این که بی‌مرادی است، چیست؟ این روز من است.

می‌بینید روز و شب مطلق را بیان می‌کند. وقتی مرکز عدم می‌شود روز است، نه این که اتفاق خوب می‌افتد و آن می‌آید مرکز من، این روز است! نه، اتفاق نمی‌آید. اتفاق همیشه یک پیغام دارد، زندگی می‌فرستد.

## هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضَیْف: مهمان

لحظه به لحظه ذهن عوض می‌شود، ولی چون می‌آید مرکز ما، ما پیغامش را نمی‌گیریم، فقط خوب و بد می‌کنیم. ها! این خوب بود، الآن بد شد، خوب شد، بد شد، خوب شد، بد شد! این من ذهنی است.

ولی وقتی نمی‌گذاریم بیاید، به صورت حضور ناظر به آن نگاه می‌کنید، آگاه هستید یا حزم دارید، می‌گویید این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، اتفاق می‌افتد، به من چه پیغامی دارد؟ آیا نسیان را نشان می‌دهد؟ من واقعاً خدا را فراموش کردم با من ذهنی‌ام عمل کردم تا حالا؟ این دردی که الآن بالا می‌آید، این حاصل چیست؟ چرا من بی‌حاصلم؟ این ذهن من هر لحظه بی‌حاصلی را نشان می‌دهد. چرا بی‌حاصلم؟ تأمل، حزم، سوءظن به خود، امروز این‌ها را همه را خواندیم. «روز مرا دیدن تو».



شب چیست؟ شب آن چیزی نیست که من می‌گویم امروز اتفاق بد افتاده، آمده مرکز، این شب من است! نه، اتفاق بد شب نیست، بلکه وقتی از تو جدا می‌شوم دچار غم می‌شوم، دچار درد می‌شوم، دچار جدایی می‌شوم. وقتی جدا می‌شوم، کار من را تو انجام نمی‌دهی.

وقتی من ذهنی من مشغول می‌شود، من دیگر می‌دانم این می‌خواهد من را مثل گرگ بدرود. این بد می‌بیند، سحر شدم، کاری که می‌کنم بادام پوک است، از این می‌ترسم، شب من این است. همین که می‌روم به ذهن همانیده، می‌گویم این شبم است. وقتی فضا را باز می‌کنم می‌گویم روزم است. دیگر با خوب و بد ذهن کار نمی‌کنم.

توجه می‌کنید چقدر فرق دارد؟ ذهنتان قضاوت می‌کند این اتفاق خوب است، چون با آن همانیده شدید می‌آید مرکزتان، برحسب آن خوشحالی می‌کنید. این خوشی سطحی ذهنی است. یک کسی از بیرون شما را تأیید می‌کند، ارزش ذهنی به شما می‌دهد، این خوب است، خوشحال می‌شوید. بابا من دیده شدم، باسواد هستم، احترام می‌گذارند مردم به من. این خوشی سطحی ذهنی است.

در آن جا هم می‌گفت که «بر امید حال، بر من می‌تی»، شما این حال را می‌خواهی پیدا کنی! خوب و بد می‌کنی، با من کاری نداری گفت. من کل مقصود تو نیستم، از من هم غیر من را می‌خواهی. ما از خدا می‌خواهیم حال ما را خوب کند، اتفاقات بر وفق مراد باشد، چون اتفاقات است که ما را خوشحال می‌کند.

وضع ما درست خواهد شد، یکی خواهد آمد وضع ما را درست خواهد کرد آقا، یعنی لازم نیست ما صنع داشته باشیم، ما داخل یک جبری گیر کرده‌ایم، یک کسی از بیرون، از جهان، خواهد آمد وضع ما را درست خواهد کرد، وضع ما هم درست خواهد شد. این‌ها هیروت است.

«روز مرا دیدن تو، شب غم ببردن تو»، «از تو شبم روز شود»، فقط اگر فضا را باز کنم، مرکز را عدم کنم و تو کار کنی، شب من را که در ذهن تجربه می‌کنم تبدیل می‌کند به دیدن تو، روز می‌شود. پس شب و روز من از خوبی و بدی اتفاق حاصل نمی‌شود و از بیرون هم کسی نمی‌تواند شب من را روز کند. من خودم هم با من ذهنی نمی‌توانم. «از تو شبم روز شود، همچو نهاری صنما»، تو مثل روز هستی، تو عین روز هستی، روز تو هستی. نهار یعنی روز، عربی است البته. مشخص است نه؟

**باغ پُر از نعمت من، گلبن با زینت من  
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)



گلبن: بوته گل، درخت گل

البته می‌توانستیم این‌طوری بخوانیم: «هیچ ندید و نَبُود چون تو بهاری صنما» ولی این قشنگ نیست. وقتی این‌طوری می‌خوانیم: «هیچ ندید و نَبُود» «چون» یعنی برای این‌که تو بهار هستی صنما. یعنی در این جهان هیچ‌چیز و هیچ‌کس تا حالا بهار را ندیده یا چیزی شبیه تو را ندیده، در جهان نیست. این تکمیل می‌کند بیت قبل را می‌گوید «از تو شبم روز شود».

پس آسمان درون باز شده، مرکز همیشه عدم است. زیبایی درون، برکت درون، در بیرون منعکس می‌شود. گفتیم درون و بیرون ما را او اداره می‌کند. «کار تو داری صنما» و گفت در دو سرا، در درون و بیرون من «کار تو داری صنما». درون من را باز می‌کنی، بیرون هم انعکاس درون است، «جَفَّ الْقَلَم» درست می‌نویسد، قشنگ می‌نویسد.

پس تو باغ پر از نعمت من هستی. اگر درون من باز بشود، آسمان باز بشود، انعکاسش در بیرون هم همه‌چیز زیباست. «باغ پر از نعمت من»، «گلبن» یعنی درخت گل، درخت گل آراسته من هستی، یعنی دیگر هیچ ایرادی نیست. هم زیبا هستی، پس بنابراین من هم زیبا هستم.

این درخت‌گل‌های زیبایی باز کرده، یعنی اگر درون من به تو وصل است، به تو باز شده، در بیرون‌گل‌های خوبی را باز کردم من، یعنی همه جنبه‌های زندگی من زیبا شده و این‌جور زیبایی را و این‌جور نعمت را یا باغ پر از نعمت را هیچ‌چیز و هیچ‌کس ندیده و نخواهد بود!

«هیچ ندید و نَبُود» یعنی هیچ‌کس، هیچ‌چیز در جهان یک همچو باغی را ندیده و نخواهد بود در بیرون. چرا نخواهد بود؟ برای این‌که بهار تو هستی صنما، تو بهار هستی. بهار بیرون که باز هم وابسته به توست. چطور من می‌توانم بهار بیرون را به تو تشبیه کنم؟ آن بهار هم از تو به‌وجود می‌آید. آن بهار نمی‌تواند بهار دل من را ایجاد کند. بهار دل من را به‌صورت یک درخت گل آراسته که هیچ ایرادی ندارد تو درست می‌کنی. «هیچ ندید و نَبُود» پس بنابراین من با ذهنم در بیرون دنبال باغ نیستم. با ذهنم هم نمی‌توانم باغ درست کنم.

من می‌دانم الآن با این بیت‌ها، خیلی خوب است که آدم پول زیاد داشته باشد، دوست زیاد داشته باشد، همسر خوبی داشته باشد، بچه‌های خوبی داشته باشد، امنیت داشته باشد، همه این‌ها خوب است، ولی همه این‌ها در صورتی‌که فضا باز بشود به‌وجود می‌آید.



چه می‌گوید این؟ باغ پر از نعمت این است که شما روابطتان زیبا باشد با تمام افراد از جمله افراد خانواده‌تان. خانواده یک سرای عشق باشد. ایشان می‌گویند. که همچو چیزی را غیر از بشری که به خدا زنده شده، نه دیده و نه می‌تواند ببیند چون در بیرون نیست. خداوند یا زندگی از درون ما در روی ما کار می‌کند، از درون کار می‌کند. این آسمان باید باز بشود، انعکاسش در بیرون بشود یک گل آراسته، درخت گل آراسته.

می‌شود این جهان پر از زیبایی باشد و این زیبایی را هر کسی از درون، خودش به صورت گل ببیند؟ آیا این یک چیز تصویری است یا مولانا یک حقیقتی را به ما می‌گوید که ما بتوانیم خودمان را درست کنیم؟

ما به این علت به اشتباه افتادیم که فکر می‌کنیم حتماً ما من‌ذهنی هستیم، همانندگی‌ها را باید زیاد کنیم، زیاد شدن همانندگی‌ها خوب است، کم شدنش بد است، از زیاد شدن همانندگی‌ها خوش باشیم، حرف مردم خیلی مهم است، بین مردم باید دیده بشویم، اگر همه ما را قبول داشته باشند دیگر این بهشت است.

یعنی این دید جهنم را بهشت نشان می‌دهد به ما. بهشت این است که فضای درون باز بشود. به انواع مختلف یک نیرویی به ما می‌گوید که کار را من باید بکنم، من را بیاورید مرکزتان و ما انسان‌ها گوش نمی‌دهیم.

حتی دین‌ها هم که باید به این طرف ببرند ما را، با همدیگر به ستیزه پرداخته‌اند. چرا؟ با باورها همانند هستند. شما مذاهب مختلف یک دین را تصور کنید، با همدیگر در جنگ هستند. واقعاً ما را برده‌اند به باغ پر از نعمت؟ یک درخت گل آراسته؟ واقعاً چیزی ساخته‌اند که در دنیا نبوده؟ دیده نشده؟ یا ستیزه و جنگ را که همه دیده‌اند که! از بدو تاریخ بشر بوده با من‌ذهنی. بدون من‌ذهنی، زنده شدن به خدا و بی‌نهایت او، امروز گفت دریا را می‌خوری؟ یعنی به من زنده می‌شوی؟ صبر می‌کنی؟

می‌گذاری من کار کنم رویت؟ یک کسی گفته بله، بقیه مردم می‌گویند نه. من خودم می‌دانم تا کی باید اجازه بدهم تو کار کنی. همین اوضاع درست بشود، یک کمی وضع همانندگی‌ها خوب بشود، حالم هم خوب بشود، دیگر بس است، من دیگر به دریای تو نمی‌توانم زنده بشوم. ما می‌گوییم، این غلط است.

**باغ پر از نعمت من، گلبنِ بازینت من  
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)**

نهار: روز  
گلبن: بوته گل، درخت گل



یا می‌توانید بگویید هیچ‌کس ندیده و نخواهد دید مانند «تو بهاری صنما»، که این معنی ضعیف‌تر است. درست است؟

شما اگر با باورها همانیده هستید، باید مواظب باشید. همانندگی با باور، عین دین نیست. اتفاقاً در بیت‌های بعدی راجع به این موضوع صحبت می‌کند، در همین بیت «زو ندمد سنبل دین، چون که نکاری صنما».

جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاک کنی  
باز مرا نقش کنی، ماه‌عذاری صنما

فلسفیک کور شود، نور ازو دور شود  
زو ندمد سنبل دین، چون که نکاری صنما

فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من  
خوبی این، زشتی آن، هم تو نگاری صنما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

ماه‌عذار: ماه‌سیما، ماهرو  
فلسفیک: فلسفی حقیر و ناچیز  
نگاریدن: نگاشتن، نوشتن، رقم زدن

این فرآیند به‌وجود آمدن انسان و ساختن من‌ذهنی و پاک شدن من‌ذهنی به‌وسیله‌ی خداوند و ترسیم مجدد او مثل خودش. خودش چه‌جوری است؟ ماه‌چهره است، یعنی زیباست.

«جسم مرا خاک کنی»، یعنی از من، من‌ذهنی درست می‌کنی. من که آمدم من‌ذهنی درست کردم. جسم من، جسم نبود، از جنس تو بود. تبدیل کردی به خاک.

هر کسی که من‌ذهنی داشت و مثل آدم توبه کرد و گفت ما به خودمان ستم کردیم و مسئولیت به‌عهده گرفت و خواست بفهمد که چکار غلطی انجام می‌دهد، کجای دیدش غلط است که مثل شیطان شده و زیر بار مسئولیت نمی‌رود، در جبر من‌ذهنی است، هر کسی این جست‌وجو را کرد، گذاشت که من‌ذهنی‌اش را خداوند پاک کند.

معنی بیت این است. من که از جنس تو بودم، جسمم جسم نبود، از جنس آلت بودم. من را تبدیل به خاک کردی، یعنی من‌ذهنی کردی. من فهمیدم که باید این من‌ذهنی را تو پاک کنی. از چه؟ از آلودگی‌های همانندگی و



درد. دوباره من را ترسیم کردی. «نقش کنی»، یعنی کشیدی، نقش کردی، ولی به صورت خودت. تو زیبا هستی، ماه چهره هستی، صنما.

این ترسیم جدیدت که من را از من ذهنی پاک کردی به خودت زنده کردی، چه جوری بود؟ این هم ماه عذار است. این هم چهره زیبا دارد، یعنی من ذهنی زشت است، ولی این زشتی را می گوید زندگی پاک می کند و دوباره نقش می کند.

اشکال ما در این است. ما نمی گذاریم پاک کند و نمی گذاریم دوباره نقش کند، یعنی از این بیت ها شما باید نتیجه بگیرید و از آن نتیجه، دیدتان را درست کنید. شما می گوید که من هی کتاب می خوانم، فکر می کنم با من ذهنی ام، با سبب سازی، می خواهم این من ذهنی را پاک کنم.

خب الآن با این بیت می فهمید نمی توانید، شما نمی توانید. باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، او پاک کند. آیا پاک کند، همین پاک کردن و فضاگشایی و آمدن شما از نقش ها بیرون و دوباره ساختن شما، «نقش کنی»، یعنی دوباره به وجود می آوری من را به صورت خودت؟ خود خداوند از جنس بی نهایت و ابدیت است و زیباست. خب، صورت جدید شما زیبا نیست؟

درست است که صورت قدیم ما به صورت من ذهنی زشت بود، ولی شما فضا را گشودید، مرکز را عدم کردید و گذاشتید زندگی روی شما کار کند، دوباره نقش کند، چون خودش ماه عذار است، زیباست و شما هم جنس او هستید، جنس خودش را در شما زنده کرد و بی نهایت شدید و آمدید به این لحظه ابدی، در این لحظه، ریشه بی نهایت دارید، از جنس او شدید.

شما می گذارید این بیت روی شما اجرا بشود؟ اگر من ذهنی تان قضاوت می کند، مقاومت می کند، هنوز به چیزهای آفل چسبیده و باورها را و چیزهای همانیده و دردها را که ذهنتان نشان می دهد، می آورد به مرکز نه، نمی گذارید. برای همین مراقبه با این تصاویری که من برایتان کشیدم واقعاً مفید است، شما نگویید این ها تکراری است.

هر درس، من به شما پندار کمال را نشان می دهم، برای این که شما پندار کمال را ببینید. شما پندار کمال دارید، درد دارید. شما می گوید می دانم. چه را می دانید؟ چه را می دانید شما؟ شما می دانید «قضا و کُن فکان» در این لحظه می خواهد چکار کنید شما؟ یا نه، بر اساس همانیدگی ها و سبب سازی ذهن، شما می خواهید یک چیز همانیده را به صورت خاصی در بیاورید که معمولاً زیادش کنید. یک چیز بد را می خواهید از خودتان بکنید. می خواهید از چیزی فرار کنید. یعنی چه؟ یعنی نمی گذارید زندگی خاک شما را پاک کند.





آیا تا حالا گذاشته‌اید زندگی، خداوند، دردهای شما را پاک کند؟ یا فقط دردها آمده یک‌راست به مرکزتان، فقط شما نالیدید و شکایت کردید و حس بیچارگی کردید. نگذاشتید شما را دوباره نقش کند. بخوانید خواهش می‌کنم، ببینید که بیت چه جوری روی شما اجرا می‌شود.

## فلسفیک کور شود، نور ازو دور شود زو ندمد سنبل دین، چون که نکاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

«فلسفیک»، یعنی من‌ذهنی. کاف است، کاف تصغیر است. فلسفیک، یعنی فلسفی کوچک، من‌ذهنی کور می‌شود. فلسفی دو جور کور می‌شود. یکی این‌که ما تمام زندگی که می‌آید، برود به همانیدگی‌ها. در نتیجه هر لحظه همانیدگی ما می‌آید مرکزمان، در واقع یک‌جوری از طریق فلسفی می‌بینیم، ولی می‌دانیم این دیدن، دیدن نیست. این کور شدن ما است.

پس ما به صورت فلسفی کور می‌شویم. به صورت من‌ذهنی کور می‌شویم، یعنی شما تمام زندگی که از طرف خداوند می‌آید، این را سرمایه‌گذاری کنید در من‌ذهنی‌تان، همانیدگی‌هایتان، دردها این‌ها را جذب کنند، شما برحسب من‌ذهنی می‌بینید. از نظر دیدِ عدم کور هستید.

ولی اگر شما چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نیاورید به مرکزتان و در نتیجه آن چیزی که توجه زنده است، همانیدگی جذب نکند، برحسب همانیدگی نبینید، فکر نکنید و عمل نکنید، من‌ذهنی کور می‌شود. من‌ذهنی انرژی پیدا نمی‌کند. مثلاً به دردهایتان که این زندگی شما را می‌بلعیدند، به آن‌ها نمی‌رسد، شما نمی‌دهید دیگر.

برای همین می‌گوید اگر شما بگذارید خاک شما را خداوند پاک کند، این فلسفی کوچک کور می‌شود و نور از او دور می‌شود. چرا؟ نور، هشیاری، داخلش نمی‌رود، شما نمی‌گذارید. شما نه این‌که با من‌ذهنی نمی‌گذارید. شما فضا را باز می‌کنید، کار را او می‌کند و چون چیزِ ذهنی نمی‌آید مرکزتان، فلسفی یعنی من‌ذهنی، نمی‌تواند نور زندگی را جذب کند.

شما آگاه هستید. شما به صورت هشیاریِ ناظر به خودتان نگاه می‌کنید. پس هشیارانه نمی‌گذارید دم او به وسیله شما حرام بشود، هدر بشود، جذب همانیدگی‌ها بشود یا غذای دردهای ما بشود. می‌گوید این انبار موش دارد، هرچه زندگی می‌دهد، می‌دزدد. موش همین من‌ذهنی ما است.

پس شما دارید آگاه می‌شوید که این من‌ذهنی چه‌جوری چیزها را می‌آورد مرکزتان و زندگی شما را می‌دزد و جنسش فلسفی کوچک است، حقیر است، یعنی فلسفه‌اش در مقابل «قضا و کُن فکان» اصلاً اهمیتی ندارد، یعنی یک کسی اگر با باورها و فکرها همانیده است، هر چقدر هم که باهوش باشد و خوب فکر همانیده بکند، این به درد نمی‌خورد، چون زندگی فکر نمی‌کند، عمل نمی‌کند.

پس اگر بیت قبل را اجرا کنیم ما، فضا را باز کنیم، ما می‌شویم هشیاری ناظر. هشیاری را نمی‌دهیم به من‌ذهنی چون چیز ذهنی نمی‌آید به مرکزمان، فلسفی کوچک کور می‌شود. نور زندگی که جذب او می‌شد از او دور می‌شود برای این‌که ما دیگر به او نمی‌دهیم، غذا نمی‌دهیم و ما می‌دانیم از این فلسفی کوچک و طرز فکرش که برحسب همانیدگی‌ها کار می‌کند، «سُنبل دین»، یعنی گُل دین، نمی‌دمد. سُنبل در این‌جا یعنی گُل.

گُل دین یعنی چه؟ گُل دین یعنی پس از این‌که ما آمدیم خاک شدیم، باید خاک من را زندگی، خداوند، پاک کند دوباره نقش کند، وقتی مجدداً هشیارانه با خداوند یکی می‌شویم، این هم عشق است، هم گُل دین است. عرض کردم دین‌ها برای همین آمدند. گفت:

### جمله قرآن هست در قطع سبب عَزَّ دَرُوش و ، هلاک بولهب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

تمام قرآن آمده برای این‌که ما را از ذهن و سبب‌سازی‌اش رها کند، که ما به‌جای این‌که فضا را باز کنیم «قضا و کُن فکان»، خود خداوند، زندگی، از طریق ما فکر کند و عمل کند، ما افتادیم در سبب‌سازی ذهن و هی از این وضعیت ذهنی که می‌بینیم می‌آید به مرکزمان، می‌رویم به یک وضعیت دیگر، در نتیجه چندین سال است در این ذهن ما محبوس هستیم.

و همان اول هم گفته «ما همه پابسته تو»، یعنی شما باید این حالت را که حالت جبر است، ما مثل این‌که مجبوریم این کار را بکنیم، الآن می‌بینیم مجبور نیستیم نه، علت این‌که افتادیم در این وضعیت این است که نمی‌گذاریم زندگی از طریق ما کار کند.

اگر من به جدایی افتاده‌ام و واقعاً جدایی را ادامه می‌دهم در این صورت یک باور ذهنی، یک فکر ذهنی می‌آید به مرکز هر لحظه، از من گُل و دین نخواهد دمید، چرا؟ برای این‌که تو چیزی نمی‌کاری! یعنی خداوند چیزی



نمی‌کارد، من می‌کارم. من هرچه می‌کارم با من ذهنی، این‌ها کِشت ثانویه است. فضا را باز کنم، امروز خواندیم، یک خمیرمایه می‌اندازد آن داخل، فکر شما، عمل شما پربرکت می‌شود و اگر شما آن شعر را همیشه بخوانید که

## از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

ترازو را به نفع آن طرف یعنی خداوند سنگین نگه می‌داری. شما دخالت هم کنی، ده درصد، آن هم اشتباهاً در کار زندگی می‌کنید. می‌گذارید که شما را دوباره نقش کند «باز مرا نقش کنی، ماه‌عذاری صنما»، بگذارید از شما «سنبل دین» بدمد، وقتی فضا را باز می‌کنید او می‌کارد. کاشتن یعنی «صنع». یک تحول در زندگی شما که این کار را زندگی بکند، «کار تو داری صنما» هنوز ما داریم می‌گوییم کار تو داری صنما.

«زو ندمد سنبل دین» یعنی دارد به ما می‌گوید که اگر با این فلسفی کوچک ما دویست سال، سیصد سال هم زندگی داشتیم، باز هم از این موقعیت ذهنی به آن موقعیت ذهنی می‌رفتیم، در ذهنمان زندانی می‌شدیم، چرا؟ برای این‌که نگذاشتیم خاک من را او پاک کند.

وقتی فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، او می‌کارد، او فکر می‌کند، او برکتش را می‌اندازد، او دَمش را وارد می‌کند، شفای آن طرفی می‌آید، کاری که او می‌خواهد انجام می‌شود، همیشه ما تسلیم هستیم که زندگی در این لحظه چه می‌خواهد.

و شما با من ذهنی‌تان نمی‌توانید حدس بزنید. این «فلسفیک» معنی‌اش این است که ما با من ذهنی‌مان نمی‌توانیم حدس بزنیم «قضا و کُنْ فکان» در این لحظه در چه کاری هست. فلسفیک یعنی این دیگر، که ما با فلسفه زندگی که داریم از ذهنمان می‌گیریم، از محدودیت‌مان می‌گیریم، از شرطی‌شدگی‌ها می‌گیریم، با سبب‌سازی حدس بزنیم که زندگی در این لحظه چکار می‌خواهد بکند؟ امکان ندارد این.

پس بنابراین این تبدیل که من مجدداً هشیارانه به خداوند تبدیل بشوم، دمیدن و باز شدن سنبل دین با من ذهنی صورت نخواهد گرفت، برای این‌که اگر شما بکارید، او دیگر نمی‌کارد.

امروز توضیح دادیم که گفت اگر یک دفعه ذهنتان آمد به مرکزتان، این مثل این است که شما در نماز بودید حدث کردید، باید این را بشوید. دوباره وصل بشوید. این این‌طوری است.

## فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من خوبی این، زشتی آن، هم تو نگاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

نگاریدن: نگاشتن، نوشتن، رقم زدن

فلسفی کیست؟ فلسفی این هستی مجازی من است، من ذهنی من است و شناسنده تو در من که در واقع خودت هستی. این قدر که من اگر به تو تبدیل شده باشم، عارف تو، یعنی شناسنده تو، مستی من است.

پس دو تا چیز شد، یکی من ذهنی یکی این فضای گشوده شده که به تو مست می شود، من ذهنی به این جهان مست است، من ذهنی به غرور و تکبر خودش، پندار کمالش، به ناموس بدش، صد من حدیدش، مست است، مست غرور است.

به خوشی های کاذبش که از همانیدگی ها می گیرد، به مقایسه و برتر در آمدن مست است.

این هستی مجازی من مستی اش این طوری است. پس این فلسفی کوچک دانش من ذهنی من است، دانایی من ذهنی من است.

فضای گشوده شده و عارف تو کیست؟ مستی من است. حالا یکی خوب است یکی زشت است. خوبی این یعنی همین عارف، همین مستی من، زیبایی این، آبادانی این، نظم دهی این، زیبایی کردن این که گفت مثل گل زیباست درون و بیرون،

خوبی این، زشتی همان فلسفی، یعنی من ذهنی، خرابکاری آن، کارافزایی آن، مسئله سازی من ذهنی، دشمن سازی، درد سازی، خرابکاری، زشتی آن، توجه می کنید که زشتی را نسبت می دهد به هستی مجازی، زیبایی را و آبادانی را به مستی ما با فضای گشوده شده، «هم تو نگاری صنما»، این ها را همه تو می کشی.

پس شما می بینید که اگر من ذهنی داشته باشید زشتی می آفرینید، اگر مستی او را داشته باشید و در شما یک جنسی به وجود بیاید که اصلش را بشناسد، خدا را بشناسد، مست خدا بشود، این خوبی و زیبایی می آفریند، ولی هر دو را او ترسیم می کند، جباری اش همین است.

زندگی قوانینی دارد که می بینیم با من ذهنی ما زشتی می آفرینیم، با عارف او هر چقدر فضا بازتر می شود ما بیشتر متوجه می شویم که از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم، دوباره به او زنده می شویم، این زیبایی می آفریند،



ولی هر دو را او می‌کند. شما نباید فکر کنید که خداوند که زشتی نمی‌آفریند، نه به صورت من‌ذهنی می‌بینید که ما تخریب می‌کنیم.

می‌گوید اگر من‌ذهنی داشته باشی، برو تخریب کن زندگی خودت را، زندگی مردم را، نه خودت زندگی کن، نه بگذار دیگران زندگی کنند، این درد را پخش کن. قانون من ایجاب می‌کند این این‌طوری باشد.

ولی من را بگذار مرکزت، فضا را باز کن، لحظه‌به‌لحظه بگو «کار تو داری صنما،

قدر تو باری صنما»، من آن موقع زیبایی می‌آفرینم.

پس ماه‌عذار یعنی ماه‌سیما.

فلسفیک یعنی فلسفی حقیر.

نگاریدن: نگاشتن.

اما اجازه بدهید با این تصاویر که معمولاً به شما نشان می‌دهم یک مراقبه‌ای هم بکنیم.

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

گفتیم که دیگر وقتی همانیده می‌شویم با چیزها و لحظه‌به‌لحظه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد می‌آید مرکزمان، ما دچار پندار کمال می‌شویم.

پندار کمال، یعنی من کامل هستم، مخصوصاً از همه کامل‌تر هستم. این پندار کمال یا کسی که دارای پندار کمال است واقعاً می‌دانم را جدی می‌گیرد و این می‌دانم را، توجه کنید، جلوی می‌دانم زندگی می‌آورد، یعنی ما با پندار کمال می‌گوییم که من می‌دانم، خداوند نمی‌داند و این یک چیز مجازی است و مولانا می‌گوید این مریضی هست، می‌گوید بدتر از این مرضی نداریم ای عشوه‌گر، ای فریبکار. اسم ما را در من‌ذهنی فریبکار می‌گذارد.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</p>		



پس اگر دچار این مرض هستیم، باید ببینیم آیا پندار کمالمان در مقابل «قضا و کُنْ فِکَان» درمی‌آید؟ شما الآن قضاوت خودتان را معتبر می‌دانید یا قضاوت خداوند را؟ اگر من ذهنی دارید با پندار کمال، شما اصلاً قضاوت خداوند را که «قضا و کُنْ فِکَان» هست، به حساب نمی‌آورید، برای همین این‌همه مسئله دارید، اگر دارید.

و شما می‌دانید در زیر ظاهر آرام ما مقدار زیادی درد است.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی

### گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

و این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] هم می‌شناسید و همین‌طور:

## کرده حق ناموس را صد من حدید

### ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

«کرده حق ناموس را صد من حدید»، گفتیم بپرسید که ناموس من، آبروی من، ارزش من از زندگی می‌آید با فضای گشوده‌شده؟ یا ناموس من ذهنی است؟ اگر ناموس من ذهنی است مواظب باشید صد من آهن وزن دارد و ببینید «ای بسی بسته به بند ناپدید»، این بسته به بند ناپدید برمی‌گردد «ما همه پابسته تو». «ای بسی بسته به بند ناپدید»، شما می‌بینید در حیثیت بدلی مردم حرف می‌زنند به ما برمی‌خورد، احوال ما دست خودمان نیست.

این ناموس، درد، پندار کمال، نشان می‌دهد که ما در یک حبسی افتادیم، در یک مخصصه‌ای افتادیم، گرفتاری بزرگی است این، باید یک کاری بکنیم.

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] «کرده حق ناموس را صد من حدید»، می‌بینید یک ضلع ناموس است. «ای بسی بسته به بند ناپدید»، عرض کردم به مصرع دوم هم توجه کنید که نشان می‌دهد ما همه پابسته او هستیم. اگر کسی مرکز را عدم نکند، نگذارد خداوند کار کند دچار این گرفتاری می‌شود.



[شکل ۵ (مثلث همانش)] این هم در واقع مثلث همانش است می بینید که مرکز همانیدگی است و وقتی این تشکیل می شود، همانیدگی ها می آید مرکزمان، ما می افتیم به یک من ذهنی که در زمان مجازی کار می کند. این چیزها آفل هستند و بنابراین همانش داریم با چیزهای آفل و خاصیت مقاومت و قضاوت در ما پدید می آید. مقاومت یعنی اتفاق این لحظه مهم است، من چیزی از آن می خواهم و این باید بیاید مرکز من.

مقاومت یعنی اتفاق این لحظه مهم است. دیدیم که اگر مقاومت نکنیم، اتفاق این لحظه مهم نیست نمی آید مرکز ما. قضاوت هم یعنی خوب بد بودن آن چیزی که ذهنمان نشان می دهد.

پس در این حالت می بینید که ما کار دست خودمان است، به خداوند نمی گوییم «کار تو داری صنما» و قدرمان، ارزشمان از همانیدگی های ما حاصل می شود. گرچه که ما پابسته هستیم، گرفتار هستیم، ولی گرفتاری خودمان را نمی بینیم و بعضی ما خودمان را هم شیر می دانیم و الآن مولانا می گوید این شیر را خداوند شکار می کند.

و می بینید که این دلبر بی کینه نیست. خداوند بی کینه است، ولی این مرتب می رنجد، همیشه می خواهد. چرا می خواهد؟ برای این که آن همانیدگی ها را از جهان بیرون می خواهد، ارزش را از بیرون می خواهد، این ارزش را باید بیرون بدهد. اگر ندهند می رنجد، برای همین است که ما از آدم های مختلف رنجش های مختلف داریم. پس دل ما بی کینه نیست شبیه دلبر باشیم. دلبر بی کینه ما خداوند کینه ندارد.

شمع دل ما او نیست، بلکه نور همانیدگی ها است، هشیاری جسمی است. و می بینید که در دو جهان، در دو سرا فرق نمی کند اصلاً که ما آن سرا را، فضای گشوده شده را نمی شناسیم، فقط این سرا را می شناسیم و یک سرای تقلبی مصنوعی در ذهنمان منعکس می کنیم فکر می کنیم پس از این که مردیم رفتیم، در واقع ما می رویم جهنم یا به بهشت. ولی سرا در این جا است، سرا فضای گشوده شده است. یعنی ما باید به خدا در همین جا زنده بشویم، قبل از مردن. حتماً باید این کار را بکنیم، برای همین آمدیم.

منظور اصلی ما در این هشتاد سال، نود سال این است که به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم. امروز غزل گفت او خودش می کند. نمی گذاریم که! گفت جسم مرا خاک می کنی، خاک مرا پاک می کنی، دوباره من را نقش می کنی. تو زیبا هستی من را مثل خودت می کنی. ولی ما نمی گذاریم به این دلایل [شکل ۵ (مثلث همانش)]، می بینید؟ مقاومت داریم، همانیدگی ها مهم هستند. ما فقط این سرا را می شناسیم، در این سرا باید دیده بشویم، آن هم به وسیله چه کسی؟ مردمی که همه من ذهنی دارند. ارزشی ندارد.





این حالت ما را می‌رساند به افسانه‌ی من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مثل جهنم است که انسان می‌افتد در هپروت ذهن و امروز هم گفت باز هم که ما زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در مانع و مسئله و دشمن و درد.

گفت «فلسفیک» این کار را می‌کند. «فلسفی منطقی مستهان»، یادتان است دیگر آن داستان هم خواندم. پس می‌بینید در افسانه‌ی من‌ذهنی انسان دائماً مسئله‌سازی می‌کند، مانع‌سازی می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند و قضاوت و مقاومتش برقرار است.

خوشبختانه می‌بینید که مولانا با این دو بیت به ما گفت که این حالت [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] وجود دارد. ما می‌توانیم کار را دوباره بدهیم دست زندگی با عدم کردن مرکز. همین‌که این حرف‌ها را از مولانا می‌شنویم:

## کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما ما همه پابسته‌ی تو، شیرشکاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

صنم: بت، دلبر، معشوق. صنما: ای معشوق  
باری: می‌بارانی، نازل می‌کند  
پابسته: اسیر، محبوس

می‌گوییم آقا من شیر نیستم. من پابسته‌ی او هستم، من نمی‌توانم از این حالت به‌صورت جدایی جان سالم به‌دربرم و ارزش را خداوند می‌بارد، در بیرون نیست، این را فهمیدم، کار را هم فقط او می‌کند. پس من مرکز را عدم می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، یعنی تسلیم می‌شوم. می‌بینم صبر خودش را به من نشان داد. صبر یعنی این‌که با مرکز عدم متوجه می‌شوم که قضا و کن‌فکان زمان خودش را دارد. من باید صبر کنم تا تبدیل بشوم و برای این‌که من توانسته‌ام مرکز را عدم کنم، دوباره وصل بشوم به خداوند، این امکان برای من هست، برای این کار شکر می‌کنم. شکر می‌کنم که خداوند به بی‌نهایتش می‌خواهد در من زنده بشود. و این حالت همراه با پرهیز است، برای این‌که جنس خداوند نمی‌خواهد با چیزی همانیده بشود. خداوند هیچ موقع چیز دیگری نمی‌شود. درست است؟

و دائماً خداوند می‌ماند، خلق می‌کند، ولی خداوند می‌ماند ما هم از جنس او هستیم، ما جسم نمی‌شویم. بنابراین یاد می‌گیریم توحید خدا را، هر لحظه یاد می‌گیریم، تعظیم خدا را تمرین می‌کنیم.



تعظیم خدا چیست؟ خودمان را خوار و خاکی بکنیم. آموختن توحید خدا چیست؟ که این هستی مجازی مان را هی بسوزیم، هی کوچکتر کنیم، کوچکتر کنیم به او زنده بشویم، کوچکتر کنیم به او زنده بشویم. غزل گفت این دیدت را عوض کن که داری می‌میری، داری زنده می‌شوی.

توجه می‌کنید؟ به من ذهنی می‌میریم، من ذهنی این را مردن می‌داند. الان ناموس را گفتیم، به ناموس ما برمی‌خورد ما خوابمان نمی‌برد. آقا آبرویمان رفته کوچک شدم. بابا تو داری می‌میری نسبت به من ذهنی! داری زنده می‌شوی! بگذار کوچک بشوی، کوچک بشوی، کوتاه بیا.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و همین‌طور متوجه می‌شویم که پس از یک مدتی که ما فضاگشایی کردیم، درون ما وسیع‌تر می‌شود، هر لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم و یک شادی بی‌سببی که از طریق سبب‌سازی ذهن حاصل نمی‌شود چون کار دست او است، قدر هم از او می‌آید، ارزش از بیرون نمی‌آید، می‌بینیم که شادی بی‌سبب از اعماق ما می‌جوشد می‌آید بالا.

و پس از یک مدتی تمام فکرهايمان را قضا و کن‌فکان می‌آفریند. قرار شد کار را بدهیم دست او. وقتی کار دست او است می‌بینیم که برای چالش‌ها فکرهاي جدید تولید می‌کنیم.

## کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما ما همه پابسته‌تو، شیرشکاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

صنم: بت، دلبر، معشوق. صنما: ای معشوق  
باری: می‌بارانی، نازل می‌کنی  
پابسته: اسیر، محبوس

متوجه می‌شویم دل ما یواش‌یواش دارد بی‌کینه می‌شود. می‌فهمیم که این چیزهایی که من ذهنی ظلم می‌شمارد و ما آسیب دیدیم، همه این‌ها توهم بوده. ما بی‌کینه شدیم، او شد شمع دل ما و در این سرای گشوده‌شده، فضای گشوده‌شده و در جهان فرم انعکاسش در بیرون فقط باز هم او کار می‌کند، ما به‌عنوان من ذهنی هیچ کاری انجام نمی‌دهیم.

همین‌طور متوجه می‌شویم که هر لحظه با مرکز عدم [شکل ۸ (مثلت ستایش با مرکز عدم)] عنایت زندگی، کمک زندگی به سراغمان می‌آید، لحظه‌به‌لحظه. درواقع رحمت اندر رحمت است. این لحظه رحمت، لحظه بعد رحمت و وقتی مرکز ما عدم است او دارد ما را جذب می‌کند، از ذهن می‌برد بیرون، به خودش زنده می‌کند.

این طوری ترسیم می‌کند. یادتان است؟ گفت «جسم مرا خاک کنی، جان مرا پاک کنی باز مرا نقش کنی». اگر مرکز را عدم کنید، عنایت او شما را جذب می‌کند، دوباره از جنس خودش می‌کند، جذب می‌کند از من‌ذهنی، دردهایتان را شفا می‌دهد، به شرطی که ستایشان به او باشد مرکز عدم باشد، همانندگی نباشد [شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها).

همین‌طور ما الآن متوجه‌ایم که اگر مرکزمان از عدم خارج شد یعنی یک چیزی از ذهنمان آمد به مرکزمان، این حالت شد [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانندگی)، دوباره ما باید برگردیم مرکزمان را عدم کنیم. این در غزل هم بود.

و ما می‌دانیم گاه‌شمار، تقویم ما او است و تعهد و هماهنگی داریم [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم). تعهد می‌کنیم به مرکز عدم. اگر مرکزمان از عدم خارج شد، یک جسم آمد، امروز در بیت‌های مثنوی خواندیم این شبیه این است که وسط نماز، ما حدث کردیم باید برویم خودمان را شست‌وشو بدهیم. باید این چیز را از مرکزمان دربیابیم که دوباره کار را دست او بدهیم. اگر چیزی در مرکزمان باشد، حتماً ما داریم کار انجام می‌دهیم، کار را خراب خواهیم کرد.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

[شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) این شکل هم نقشه گنج است. نشان می‌دهد که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم فضا را باز کنیم یا ببندیم. ما فضا را باز می‌کنیم حتماً و این بیت را می‌خوانیم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟  
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)



پس این لحظه خودمان را که امتداد خدا هستیم نشان‌دار نمی‌کنیم و به صورت فضای گشوده‌شده ما حال نداریم، حال ما همیشه خوب است. حال ما حال خدا است، خدا هم همیشه حالش خوب است. بنابراین اگر یک چیزی از ذهنمان بیاید مرکزمان ما نشان‌دار می‌شویم، آن موقع احوال پیدا می‌کنیم. ما حواسمان به این است که این لحظه را با فضاگشایی قدم برداریم.

رسیدیم به بیت اول، ما ابیات زیادی آورده بودیم که بخوانیم متأسفانه نخواهیم رسید، ولی برای این اجازه بدهید درعین حال که با این شکل [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) به شما نشان می‌دهم، می‌بینید که این شخص که افسانه من‌ذهنی دارد کار را دست خداوند نمی‌دهد، خودش کار می‌کند و البته کار را خراب می‌کند گردن خداوند می‌اندازد، که گفتیم دیگر ما بینشمان را عوض کردیم و [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) می‌آییم مرکز را عدم می‌کنیم فضا را باز می‌کنیم، کار را می‌دهیم دست او «کار تو داری صنما» و می‌بینیم ارزش ما از این [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) همانندگی‌ها نمی‌آید، ارزش ما از بیرون نمی‌آید بلکه با فضاگشایی [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) لحظه به لحظه ارزش بیشتری او به ما می‌دهد، ما هرچه به او زنده‌تر می‌شویم ارزش بیشتری پیدا می‌کنیم، این ناموس حقیقی هست، آبروی حقیقی هست.

وقتی فضا باز می‌شود متوجه می‌شویم که ما همه به او احتیاج داریم. اگر هم در جدایی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) افتاده بودیم آن‌جا شیر بودیم، این شیر، شیر توهمی بوده، یواش‌یواش این شیر زیر پای زندگی له می‌شود و من‌ذهنی درواقع پابستگی بود، حبس بود، خداوند ما را آن‌جا نگه داشته بود که بفهمیم ما با من‌ذهنی کاری نمی‌توانیم بکنیم، پس بنابراین باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) او را بیاوریم به مرکزمان. دو سه بیت هم از این‌جا می‌خوانم:

**هرکه دید او نباشد دفع مرگ  
دوست نبُود، که نه میوه‌ستش، نه برگ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۷)

**کار آن کار است، ای مشتاق مست  
کاندر آن کار، آر رسد مرگت خوش است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)



می‌گوید هر کسی دید او این‌طوری نباشد که مردن در من‌ذهنی را دفع کند، زنده شدن به خدا را به ما القا کند، این دوست نیست، نه میوه دارد نه برگ، پس بنابراین امروز که صحبت کار بود «کار تو داری صنما»، کار ابتدا که ما من‌ذهنی داریم یک کاری است که ما بمیریم نسبت به من‌ذهنی.

«کار آن کار است، ای مشتاقِ مست» ما بذاته مشتاقِ مست هستیم، ذاتمان خوب است، ذاتمان از جنس خداست، هم مشتاقیم به او زنده بشویم که امروز چه می‌گفت؟ می‌گفت که درواقع:

**هر نفسی تشنه‌ترم، بسته‌ جوعُ البقرم  
گفت که دریا بخوری؟ گفتم کاری صنما**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

پس دراصل همین‌که فضا را باز کنیم می‌بینیم ما مشتاقِ مست هستیم و کار هم آن کار است که در آن مرگ من‌ذهنی پیش بیاید.

می‌بینید که زندگی ابتدا، در غزل هم بود «باز مرا نقش کنی»، گفت من را اول خاک می‌کنی، خاک من را پاک می‌کنی دوباره من را ترسیم می‌کنی به‌صورت یک گل‌چهره، زیبا، کار آن است که ما به او بمیریم، در آن مرگ ما پیش بیاید.

**شد نشان صدق ایمان ای جوان  
آن‌که آید خوش تو را مرگ اندر آن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

**گر نشد ایمان تو ای جان چنین  
نیست کامل، رو بچو اِکمال دین**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

پس صدق ایمان ما ای انسان‌ها بدانید در آن است که از مرگ من‌ذهنی، گفت مردن پیش او، خوشمان بیاید.

اگر از مرگ می‌ترسیم برای ما زشت است هنوز با دید من‌ذهنی می‌بینیم، می‌گوید اگر ایمان ما این‌چنین نیست باید برویم دینمان را تکمیل کنیم، باید دیدمان را عوض کنیم به‌طوری‌که مردن نسبت به من‌ذهنی برای ما خوش‌آیند بشود، اگر زشت است، بدآیند هست، این خوب نیست ما درست نمی‌بینیم.

هرکه اندر کار تو شد مرگ دوست  
بر دل تو، بی‌کراهت دوست، اوست  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

چون کراهت رفت، آن خود مرگ نیست  
صورت مرگ است و نُقلان کردنی است  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۲)

چون کراهت رفت، مُردن نفع شد  
پس درست آید که مُردن، دفع شد  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۳)

نُقلان کردن: نقل کردن، انتقال یافتن

می‌گویند هر کسی که در این مورد مولانا می‌بینید در کار ما مرگ دوست است، دوست ما هم اوست. هر کسی که من ذهنی ما را بالا نیاورد، به زندگی ارتعاش کند به طوری که ما نسبت به من ذهنی کوچک بشویم و در واقع توحید خدا را می‌گویند بیاموزیم، نسبت به من ذهنی کوچک بشویم، این دوست ماست.

وقتی زشتی مردن به من ذهنی از بین رفت، فهمیدیم این چیز خوبی است، غزل هم همین را می‌گفت، این ظاهر مرگ است، می‌گویند بالاخره ما باید پیش تو بمیریم، اگر مرگ هم باشد، پیش تو می‌میریم یعنی به تو زنده می‌شویم. این در واقع نقل کردن است، ما از من ذهنی که مرده بودیم نقل می‌کنیم به فضای یکتایی، وقتی زشتی مرگ رفت، مردن سود شد. می‌فهمیم که زندگی پیدا می‌کنیم و هرچه به من ذهنی کوچک‌تر می‌شویم می‌بینیم که زندگی‌مان در بیرون بهتر می‌شود. پس این فکر درست است که مُرد، مردن از بین رفت، مرگ از بین رفت، ما داریم به نه‌تنها به بی‌نهایت او و جاودانگی او زنده می‌شویم. این قسمت هم من سریع بخوانم.

دوست حق است و، کسی کِشِ گفت او  
که تویی آن من و، من آن تو  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۴)

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد  
بسته عشق، او را به حَبَلِ مَنِ مَسَد  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۵)



## چون بدید او چهره صدر جهان گویا پدیدش از تن، مرغ جان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۶)

این‌ها را من سریع بخوانم برایتان چون وقتان تمام شده، می‌گویند که خداوند حق است و اگر ما به او زنده بشویم متوجه می‌شویم که ما مال او هستیم، آن او هستیم، او هم آن ماست و هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، یک‌دفعه ما روی خودمان قائم می‌شویم و همین حالت را با انسان‌های دیگر هم می‌توانیم پیدا بکنیم، در دیگران خودمان را می‌بینیم.

امروز در غزل هم داشتیم در ابیات مثنوی و آن این‌جایش را توجه کنید می‌گوید آن عاشق دارد می‌رسد، یعنی رابطه ما را با خداوند دارد قید می‌کند که ما وقتی او را می‌بینیم و اگر کار دست او باشد چه‌جوری می‌شود، می‌گوید ما مثل چوب خشک می‌شویم ما دیگر جان من‌ذهنی نداریم، من‌ذهنی نمی‌جنبند. می‌گوید که آن عاشق می‌رسد، چه‌جوری می‌رسد؟ عشق او را به طناب بسته و می‌کشد یعنی از درون می‌کشد.

وقتی، این از داستان صدر جهان است، می‌گوید این عاشق وقتی چهره صدر جهان را دید مثل این‌که از تنش مرغ جان پرید. یعنی اگر ما خداوند را ببینیم واقعاً، من‌ذهنی خشک می‌شود، چوب می‌شود.

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانِ اللَّهُ لَهُ.»

«هرکه برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

این حدیث است قبلاً خوانده‌ایم. و این هم مربوط به «حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ» است:

«وَأَمْرَاتُهُ حَمَالَةَ الْحَطَبِ، فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ.»

«و زنش هیزم‌کش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره مسد (۱۱۱)، آیات ۴ و ۵)

در این‌جا یعنی زندگی، خداوند، ما را با طنابی بسته، به‌سوی خودش می‌کشد. در غزل هم بود که «هر نفسی تشنه‌ترم، بسته جوع البقرم»، او دارد ما را می‌کشد.

## همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرق جان تا ناخنش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۷)

هرچه کردند از بخور و از گلاب  
نه بجنبید و، نه آمد در خطاب  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۸)

شاه چون دید آن مُزَعَفَرِ رُویِ او  
پس فرود آمد ز مَرکَب، سویِ او  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۹)

مُزَعَفَر: زرد، زعفرانی

و این رابطه ما را با زندگی نشان می‌دهد. اگر شما کار را دست او بسپارید واقعاً تسلیم بشوید، من‌ذهنی شما چوب می‌شود. اگر، یعنی تکان نمی‌خورد، چرا؟ برای این‌که چیز ذهنی نمی‌آید مرکزتان، غزل می‌گفت «نور ازو دور شود»، وقتی همه حواسمان می‌رود به معشوق، وقتی او کار می‌کند، من‌ذهنی مثل چوب خشک می‌شود.

همچو چوب خشک افتاد آن تنش  
سرد شد از فرق جان تا ناخنش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۷)

همه‌چیزش سرد شد، مثل این‌که جان نداشت.

هرچه کردند از بخور و از گلاب  
نه بجنبید و، نه آمد در خطاب  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۸)

می‌گوید هرچه گلاب و چیزهای خوشبو آوردند زدند به صورتش، این زنده نشد، نه جنبید و نه حرفی زد. این حالت ماست که وقتی که می‌خواهیم زندگی حرف بزند، زندگی عمل کند، یعنی «کار تو داری صنما» همین‌طوری ذهنی نگوییم برویم، باید این من‌ذهنی مثل چوب خشک بشود، نه حرف بزند و هرچه از بیرون تشویق کنند بابا این همانیدگی است، این مقام است، تکان نمی‌خورد، حالا «شاه چون دید آن مُزَعَفَرِ رُویِ او» خداوند وقتی روی زعفرانی ما را می‌بیند از اسب فرود می‌آید پیش ما «پس فرود آمد ز مَرکَب، سویِ او»

گفت: عاشق دوست می‌جوید به تفت  
چون‌که معشوق آمد، آن عاشق برفت  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۰)





پس معشوق، خداوند، از اسب پایین آمد می‌گوید، گفت که این عاشق نسبت به من ذهنی دیگر نمی‌جنبد، واقعاً من را می‌خواهد، شدیداً من را می‌خواهد. وقتی من آمدم دیگر آن عاشق من ذهنی رفت. من ذهنی که عاشق بود و من داشت می‌گفت من این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم، خودش کار می‌کرد، آن رفت، سبب‌سازی هم رفت و الآن خودش نتیجه می‌گیرد:

## عاشقِ حقی و حق آن است کاو

چون بیاید، نبود از تو تای مو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱)

## صد چو تو فانی‌ست پیش آن نظر

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۲)

تفت: گرمی و حرارت

تای مو: تار مو

می‌گوید عاشق خدا هستی و خدا آن است که اگر بیاید از تو یک تار مو هم نمی‌ماند. هزاران نفر مثل تو «فانی‌ست پیش آن نظر» یعنی اگر واقعاً زندگی که می‌گوییم تو بیا کار کن، من ذهنی ما دیگر کار نباید بکند. این طوری نیست که ما دوباره برویم سبب‌سازی خودمان کار انجام بدهیم، بگوییم که خداوند است دارد کار انجام می‌دهد، نه. می‌گوید مگر عاشقی بر نفی خودت؟ بله! عاشقم بر نفی من ذهنی‌ام، می‌گوییم من من ذهنی نیستم.

## سایه‌ای و، عاشقی بر آفتاب شمس آید، سایه لا‌گردد شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳)

می‌گوید ما مثل سایه هستیم، اما سایه‌ای که عاشق بر آفتاب است. خب اگر سایه عاشق آفتاب است، وقتی آفتاب بیاید بالا سایه یواش یواش کم‌رنگ می‌شود می‌میرد دیگر، می‌رود.

اگر سایه مقاومت کند، بگوییم نه، من من من پشیمان شدم ببخشید من سایگی را دوست داشتم، خب این نمی‌شود. ما مثل سایه‌ای هستیم عاشق بر آفتاب، وقتی آفتاب در درون ما می‌آید بالا، من ذهنی کوچک می‌شود و هرچه به خداوند زنده‌تر می‌شویم من ذهنی کوچک‌تر می‌شود. «شمس آید» اگر آفتاب طلوع کند، سایه لا می‌شود فوراً، پس وقتی آفتاب زندگی از درون ما طلوع می‌کند و می‌آید بالا ما اگر یک‌دفعه هم نمی‌شویم، یواش یواش



باید تحمل کنیم که نسبت به من ذهنی کوچک بشویم، کوچک بشویم و صفر بشویم. بله! عاشق نفی خودمان هستیم، ما می‌گوییم من ذهنی نیستیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

عشق  
حظا